



نام داستان بلند: طلوع سلاست «سلاست به معنی دیوانگی»

نویسنده: فاطیما سالمی | کاربر انجمن دیوان

ژانر: تخیلی، هیجانی

خلاصه:

جنون، بیماری که گاه و بی‌گاه در بیمار پدیدار می‌شود. اول با درد و تشنگی غیرقابل باور شروع و در نهایت با کشت و کشتار مردم تمام می‌شود.

نه صبر کنید، این یک بیماری نیست! نفرین، آری این اسم بیشتر به او می‌آید. نفرینی مخوف که نسل به نسل در یک خاندان چرخید و در نهایت به او رسید. اوایی که تمام عمرش را صرف پیدا کردن یک درمان برای جنونش و گشتن به دنبال آن فرد کرد؛ اما چه شد؟ چرا تمام آن چیزهایی که به دنبالشان بود در مشت آن دخترک اشرافی است؟ دختری که در طول روز یک بانوی با وقار و متشخص است و در شب که می‌داند؟

مقدمه:

مراقب باشید، چرا که ممکن است او شما را به عنوان قربانی بعدی خود برگزیند.

نیمه شب‌ها در و پنجره‌ی خانه را قفل کنید و به هیچ وجه به بیرون از خانه نگاه نکنید. او در نیمه شب‌ها بیرون می‌آید، با خنجرهای خونین و چشم‌هایی سرخ رنگ که از شدت جنون می‌درخشند؛ آرام آرام با قدم‌هایی نامنظم جلو می‌آید و در یک آن



تمام کسانی را که در مقابلش قرار داشته باشند تکه پاره می‌کند.
تنها چیزی که می‌تواند عطش آن هیولای مخوف را سرکوب
کند، خون است و بس!

در حالی که خون از سر و رویش چکه می‌کند در راس اجساد
می‌ایستد و با دیوانگی از سر لذت قهقهه می‌زند.

این جنون است، جنونی که برای تمام طول عمرش بر قلب و
ذهن او سایه انداخت است.

انجمن D1



در زمان قرون وسطی نظام طبقاتی بر جامعه حکومت می‌کرد؛ اشرافزادگان و رعیت‌ها. مقام اشراف به پنج رده تقسیم می‌شد که به ترتیب از قدرتمندترین تا ضعیف‌ترین «دوک، مارکیز، کنت، ویسکنت و بارون» بودند.

لقب همسران این اشرافزادگان و یا دخترانی که این مقام را به ارث می‌بردند به ترتیب «دوشس، مارشینس، کنتس، ویسکنتس و بارونس» بود.

کلاه ردایش را جلوتر کشید و در حالی که با نوک انگشت‌هایش در چوبی بار را باز می‌کرد وارد شد. به محض ورود میزهایی پر از افراد سرخوش که با قهقهه‌های بلند لیوان‌های لبالب پر شده از نوشیدنی‌های الکلی را سر می‌کشیدند به چشم آمدند. بی‌آنکه اهمیتی به اطرافش دهد، با اخم در حالی که زیر لب از صدای کرکننده‌ی مزدورهای مست می‌نالید به طرف صندلی‌های چیده شده در مقابل میز پیشخوان رفت.

در حالی که مراقب بود ردا از روی سرش لیز نخورد خود را بالا کشید و بر روی یکی از صندلی‌ها نشست. کلاه را کمی فقط جوری که بتواند از زیر آن ببیند عقب داد و به فضای پر هیاهوی بار خیره شد. دخترهایی که با لباس‌های باز و لب‌های سرخ درحالی که سینی پر از لیوان‌های شراب را در دست



داشتند به این سو و آن سو می‌رفتند و به سفارش مشتری‌ها رسیدگی می‌کردند.

آن فضا از قهقهه‌های مستانه و بوی انواع مختلفی از نوشیدنی‌ها پر شده بود. از گوشه‌ی بار موسیقی شادی به گوش می‌رسید و دقیقاً در کنار گروه موسیقی چند دختر در حالی که ماهرانه بدن خود را همراه با نوای آهنگ تکان می‌دادند می‌رقصیدند و برق نگاه‌ها را به سوی خود برمی‌گرداندند.

با چشم‌های سرخ و جواهر مانندش خیره به مرد مستی بود که به دلیل باخت در قمار و از دست دادن دار و ندارش گریه می‌کرد که با صدای صمیمانه‌ی فردی نگاهش را برداشت:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

همان‌طور بر صندلی نشسته بود سرش را برگرداند و به مردی که با لبخندی مودب پشت پیشخوان ایستاده بود چشم دوخت. در حالی که انگشت اشاره‌اش بر میز ضرب می‌گرفت کمی به طرف جلو خم شد و آرام از میان لب‌های بی‌رنگ و خوش فرمش گفت:

- برای دیدن پری نقره‌ای انجام.

نگاه مرد بلافاصله به سمت انگشتانش کشیده شد؛ یک ضرب، دو ضرب پشت هم، سه ضرب پشت هم و در آخر یک ضرب! لبخند از روی لب‌هایش محو شد و کاملاً خلاصه، برعکس قبل با لحنی سرد گفت:

- دنبالم بیاید.



نیشخندی زد که تنها صدایش از زیر کلاه شنیده شد؛ درست بود!
حرف‌های آن مردک لعنتی قبل از مرگش دربارهی بار اطلاعات
درست بود!

کج‌خندی کنج لبش جا گرفت و بی‌توجه به هیاهوی بار با اشاره‌ی
آن مرد به پشت پیشخوان رفت. مرد نامحسوس یکی از
بطری‌های شرابی را که در قفسه‌ی پشت سرش قرار داشت
جابه‌جا کرد که بلافاصله پس از شنیدن صدای تیکی در کف
زمین راه پله‌ای باز شد! با چشم‌هایی گرد شده سوتی کشید، مرد
در حالی که زیر چشمی اطراف را برانداز می‌کرد جدی گفت:
- از اینجا که پایین برید کوتوله‌ی قرمز شما رو به سمت پری
نقره‌ای راهنمایی می‌کنه.

سرش را تکان داد و در حالی که در دل می‌گفت باید در آینده
این مرد را از لیست قربانی‌هایش خط بزنند، بی‌تعطل از پله‌ها
پایین رفت.

پا به روی پله‌ی اول گذاشت و پایین رفت، به اواسط راه پله که
رسید دریچه‌ی بالای سرش دوباره با صدای تیکی بسته شد؛ به
محض بسته شدن دریچه فضای اطرافش آرام شروع به روشن
شدن کرد. نگاهی به دور و بر انداخت که بلافاصله چشمش به
سنگ‌های کوچک و تراش خورده‌ای که با دقت در دیوار
جاسازی شده و از خود نور ساطع می‌کردند افتاد. نور و
تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که فضای دور و برش همانند روز
روشن شد!



ابروهایش بالا پریدند، در دل گفت صاحب این بار اطلاعات
قطعا پول‌های زیادی برای هدر دادن دارد چرا که حتی
اشرافزاده‌های بزرگ این سرزمین به سختی می‌توانستند نیمی
از سنگ‌های موجود در این راه پله را خریداری کنند.

پا بر پله‌ی بعدی گذاشت و چند پله‌ی باقی مانده را نیز طی کرد.
به آخرین پله که رسید در مقابلش سه راهرو که آن‌ها هم با همان
سنگ‌ها مزین شده بود دید، کلاه ردا را که کمی عقب رفته بود
جلو آورد و در حالی که فکر می‌کرد آن کوتوله‌ی قرمزی که
مرد گفته بود کجا می‌تواند باشد یک قدم برداشت که با صدایی
که از راهروی سمت راست می‌آمد یکه‌ای خورد:

- مشتری عزیز، لطفا از این طرف!

برگشت و از زیر کلاه به مرد قد بلندی که در نگاه اول موهای
قرمز رنگش به چشم می‌آمدند خیره شد.

نیمی از صورتش با نقابی سفید رنگ پوشانده شده بود و از پشت
نقاب تنها دو گوی سبز رنگ دیده می‌شدند.

نگاهش پایین آمد و آرام بر زخمی که تا زیر گردنش کشیده شده
بود نشست، بر کمر مرد خنجر و شمشیری آویزان بود و به نظر
می‌رسید برای حمله‌ی احتمالی کاملاً آماده است! مرد برگشت و
راه افتاد؛ بی‌هیچ حرفی به دنبالش قدم برداشت.

تنها بیست قدم و پیچیدن در راهرویی دیگر نیاز بود تا به در
اصلی برسند.



مرد دستش را بالا آورد و محترمانه دو تقه بر در مجلی که از جنس چوب اعلا بود زد، چند ثانیه انتظار و پس از آن صدایی نازک از پشت در آمد:

- بیا تو.

مرد آرام در را باز کرد، کنار ایستاد و اجازه داد فرد ردا پوش وارد شود؛ سپس در را بست و خود بیرون از اتاق ماند. نگاه سرخ رنگش دور تا دور اتاق نسبتاً بزرگی که با وسایل قیمتی زینت داده شده بود چرخید و بر روی دختری که پشت میز، بر صندلی نشسته و کاملاً تنبلانه پاهایش را بر میز گذاشته بود ایستاد. چکمه‌های قهوه‌ای رنگی که حدس می‌زد از بهترین نوع چرم باشد کاملاً در دیدش بودند.

دخترک هم همانند مرد مو قرمز نقاب سفید رنگی به صورت زده بود که تنها دو چشم کهربایی از پشت آن پیدا بودند؛ در حالی لبخند بر لبش هر لحظه بیشتر کش می‌آمد خنجر آب دیده‌ی در دستش را نوازش می‌کرد.

- هوم! مشتری جدید، خوش اومدی.

بالاخره لب‌های قلوه‌ایش از هم فاصله گرفتند و تنها همین یک جمله با صدایی شیفته کننده از میانشان خارج شد.

دختر ادامه داد:

- هر چیزی رو می‌تونی اینجا پیدا کنی، فرقی نداره آدم باشه یا حیوون، جواهر کمیاب باشه یا اطلاعات محرمانه!



نیشخندی زد و با تن صدایی آرام لب زد:

- خیلی خوب بلدی کارت رو تبلیغ کنی.

لبخند دختر بیش از قبل کش آمد، اما جوابی نداد.

در حالی که در دل می‌گفت چشم‌های کهربایی دختر هارمونی جالبی را با موهای نقره‌ایش دارند بر کف چوبی اتاق قدم برداشت و آرام جلو رفت که مرد نقابداری که پشت صندلی دختر ایستاده بود آماده باش دستش را بر شمشیر گذاشت.

فرد ردا پوش بلافاصله ایستاد؛ دختر دستش را به معنی بی‌خطر بودن شخص بالا آورد که مرد دستش را از روی شمشیر برداشت و دوباره همانند مجسمه پشت صندلی و جلوی کتابخانه‌ی بزرگی که نیمی از دیوار را می‌گرفت ایستاد. سرش را به طرف شانه‌ی راستش متمایل کرد و با چشم‌هایی درشت شده که از پشت کلاه مشخص نبودند و صدایی مرموز لب زد:

- پری نقره‌ای تویی؟

نیشخند تمسخر آمیزی بر لبش نشست و ادامه داد:

- یه دختر بچه؟

دختر یا به قولی پری نقره‌ای به تبعیت از او با حفظ همان لبخند سرش را کج کرد و با تقلید از لحن او جواب داد:

- و تو؟ شادوی «به معنی سایه» بزرگ، اون قاتل ترسناکی که عالم و آدم ازش می‌ترسن تویی؟ یه دختر بچه؟



چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت بیشتری لبخند مرموز آن دختر را کاوید؛ به نظر می‌آمد واو به واو حرف‌های آن مردک واقعا درست از آب در آمده بودند. اتفاقات چند شب پیش دوباره در پیش چشمش زنده شدند، مردی که شکمش وحشیانه با خنجر شکافته شده بود در حالی که به درختی تکیه داده و زخمش را می‌فشرد با ترس و لرز به سختی لب زد:

- صبر کن صبر کن اگر، اگر قول... بدی من رو نکشی... بهت چیزهای با ارزشی... می‌گم!

در حالی که با لذت به جان دادن آن مرد اشرافی نگاه می‌کرد تیغ‌های خنجرش را نوازش کرد و با لحنی که هیچ رحمی در آن یافت نمی‌شد جواب داد:

- و چرا باید بهت اعتماد کنم؟

نگاه قرمز رنگش مستقیم چشم‌های مرد را هدف گرفتند؛ در نیمه‌ی شب در قعر جنگلی تاریک شادو کالسکه‌ی قربانیه جدیدش را که مردی از طبقه‌ی اشراف‌زاده‌های رده متوسط بود در حال عبور از مسیر خود گیر انداخت!

ماه به سختی نورش را از میان شاخ و برگ در هم تنیده شده‌ی درخت‌ها عبور می‌داد و سایه‌ی شادو را بر مرد می‌انداخت؛ به همین سبب برق وحشی‌گر درون آن چشم‌ها بیشتر و وحشت سایه انداخته در قلب مرد را ده برابر می‌کرد!

کاملا محسوس آب دهانش را قورت داد و در حالی که از شدت خونریزی ضعف کرده بود گفت:

- چ... چرا... توی این... موقعیت ب... باید دروغ بگم؟



صدایش از فرط ترس می‌لرزید و به هزار زور و زحمت کلمات را آدا می‌کرد. شادو سرش را به سمت شانه‌ی چپش متمایل کرد و این‌بار با صورتی عاری از هر حس لب زد:

- می‌شنوم.

تنها با همین حرکت مرد احساس کرد روحش از بدن خارج شده است؛ با این حال لب از هم گشود و گفت:

- ت... توی شهر موسویل... یه... یه بار به اسم... شب...
خونین وجود داره، اگر... بری اون‌جا و ب... بگی می‌خوام
پ... پری نقره‌ای رو ببینم و...

با دست لرزانش بر زمین چند ضربه زد و ادامه داد:

- این... ضربات رو بزنی... تو رو... تو رو می‌برن پیش رئیس
بزرگ... ترین مرکز... اطلاعات توی کل سرزمین.
باری دیگه آب دهانش را قورت داد:

- او... اون در ازای... پول... هر اطلاعاتی بخوای... بهت
می‌ده... برای پول... به جز کشتن... هر کاری می‌کنه!

چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت سر تا سر صورت ترسیده‌ی
مرد را کاوید؛ به نظر نمی‌آمد دروغی در کارش باشد. به هر
حال امتحان کردن حرف‌هایش ضرری نمی‌رساند. کار از محکم
کاری که عیب نمی‌کرد، می‌کرد؟

لب‌هایش به سمت بالا کش آمدند، خنجر را درون دستش
چرخاند.

- هوم... اطلاعات خوبی بود.



هنوز کمی از آسوده خاطر شدن مرد نگذشته بود که تیغهی تیز
خنجر گلوی خشک شده‌اش را برید.

- اما متاسفم، من انقدرها هم دل رحم نیستم!

خون به اطراف پاشیده شد و تمام آن دور و اطراف را رنگین
کرد؛ اما زخم گلوی مرد نسبتاً سطحی بود و هنوز می‌توانست
بریده بریده نفس بکشد! آخر مگر شادو قربانی‌اش را بی‌آنکه
حسابی با آن سرگرم شده باشد ول می‌کرد؟ لبخندی از جنس
خبثت بر لب‌هایش نشست. دستش را که با دستکش مشکی رنگ
پوشیده شده بود دراز کرد و آرام درون زخم گلوی او فرو برد.
با بریده شدن گلویش، مرد از فریاد زدن عاجز شده بود و تنها
می‌توانست آن درد طاقت‌فرسا را تحمل کند تا آنکه ذره‌ذره جان
دهد.

چهره‌ی آن دختر طوری با لذت آمیخته شده بود که هر فردی با
دیدن او تمام استخوان‌های بدنش می‌لرزیدند. بند بند وجودش با
کاری که می‌کرد عمیقاً در لذت غوطه‌ور می‌شدند و آتش درون
قلبش کم‌کم فروکش می‌کرد.

بالاخره با فریادی که از فاصله‌ی نسبتاً دوری شنید دست از
زجر دادن آن مرد که چیزی به مردنش باقی نمانده بود برداشت.
با همان لبخند وحشتناکش در حالی که دستکش‌های خونی را بر
زمین می‌انداخت لب زد:

- حیف شد، می‌خواستم بیشتر باهات بازی کنم.

خنجر خونی را با لباس مرد پاک کرد و پس از گفتن:



- از مردنت لذت ببر.

از آنجا دور شد. با شنیدن صدای شیفته کننده‌ی دختر به خود آمد:

- خیلی خب، حالا چرا این دختر بچه...

تک خنده‌ای کرد. پاهایش را پایین آورد، درست نشست و ادامه داد:

- اوه ببخشید. تصحیح می‌کنم؛ شادوی بزرگ به اینجا تشریف فرما شدن؟

چشم‌های کهرباییه دخترک تنها برق خنجرى که از غلاف بیرون می‌آمد و پس آن نگاه سرخ رنگ پر از خشمی که پوشش کلاه از رویشان برداشته می‌شد را دید؛ چرا که بلافاصله تیزی سرد آن خنجر بر روی گلویش ثابت شد! بی‌تفاوت به شادو که حال یکی از پاهایش را بر میز گذاشته، بر او خم شده و خنجر را بر گلویش گرفته بود خیره شد.

کلاه ردا از روی موهای کوتاه پر کلاغی‌اش لیز خورده و چشم‌های سرخ مملو از خشمش را نمایان می‌کرد.

- باید بدونی که بریدن گлот هیچ کاری برای من نداره.

در آن بین مردی که پشت پری نقره‌ای ایستاده بود بی‌کار نماند و بلافاصله پس از حمله‌ی شادو که با سرعتی باور نکردنی صورت گرفت شمشیر خود را خارج کرده و متقابلاً به حالت آماده باش بر گلویش گذاشت، شادو احساس می‌کرد نگاه هشدار دهنده‌ی آن مرد در حال سوراخ کردن سرش است. حقیقتاً موقعیت جالبی بود!



پری نقره‌ای بدون هراس سرش را کمی به صورت شادو نزدیک‌تر کرد که باعث خراش افتادن بر گلویش شد.

درحالی که نفس‌های خشمگینش را بر صورت خود حس می‌کرد لبخند موزیانه‌ای بر لب آورد و پیچ‌پچ کنان گفت:

- بهتره تو هم بدونی که اینجا قلمرو منه؛ فکر می‌کنی بعد از اینکه من رو کشتی می‌تونی سالم بیرون بری؟

چند ثانیه بی‌حرف به لبخند او خیره شد، سپس با عصبانیت دندان‌های چفت شده‌اش را روی هم سایید و خنجرش را به غلاف برگرداند.

پری نقره‌ای لبخند پیروزمندانه‌ای زد و به مرد پشت سرش دستور عقب نشینی داد.

دست به سینه شد و در حالی که به صندلی تکیه می‌داد عقب رفتن شادو را تماشا کرد. متفکر یکی از دست‌هایش را زیر چانه زد و در دل با خود گفت: «موهای سیاهی که تا شونه‌ش می‌رسن، صورت رنگ پریده، چشم‌های قرمز جواهر مانند و اون لب‌های کبودش؛ واقعا برای قاتل بودن زیادی خوشگله!»

البته نباید خوی وحشی‌گر در آن چشم‌ها را هم دست کم می‌گرفت. آن لحظه شاید تظاهر به بی‌تفاوتی کرده بود؛ اما هاله‌ی خشمی که از سوی او احساس کرد تنش را به لرز انداخت.

با صدای برخورد چیزی به میز چوبی روبه‌رویش از فکر بیرون آمد. با تعجب به کیسه‌ی پر از سکه‌های طلایی که مقابلش قرار داشت خیره شد.



- می‌گن در ازای پول به جز کشتن هر کاری می‌کنی.

حال که کلاش کنار رفته و چهره‌اش هویدا شده بود ترجیح می‌داد دیگر تلاشی برای پوشاندن صورتش انجام ندهد. برقی در چشم‌های کهربایی پری نقره‌ای نشست، به نظر می‌آمد حالا کمی جدی شده بود. کمی به جلو خم شد و خیره به چهره‌ی خنثی شادو لب زد:

- مشتری عزیز، چیکار می‌تونم براتون انجام بدم؟

نیشخندی بر لبش نشست، صدای جرینگ‌جرینگ سکه‌های طلا چه کارهایی که نمی‌توانست انجام دهد! خیره به رد سوختگی که بر ساعد دست در حال شمارش پری نقره‌ای بود با بی‌حالت‌ترین صورت ممکن جواب داد:

- می‌خوام یه نفر رو برام پیدا کنی.

پری نقره‌ای در حالی که با لذت سکه‌ها را می‌شمرد با بی‌حواسی لب زد:

- اسمش؟

دست به سینه شد و با تمسخر گفت:

- تئودور اِدن.

دست‌های دخترک که در حال جابه‌جایی سکه‌ها بود لحظه‌ای متوقف شد؛ اما بلافاصله دوباره به حالت قبل برگشت.

سکه‌ها را به داخل کیسه برگرداند از درون صندوقچه‌ی کنده‌کاری شده‌ای که بر میز قرار داشت یک گوی کوچک سفید رنگ درآورد و مقابل شادو گرفت.



دوباره آن لبخند موزیانه‌اش را بر لب آورد و گفت:

- درخواست ثبت شد، مشتری عزیز هر وقت که درخواست شما تکمیل بشه این گوی با تغییر رنگ آگاهتون می‌کنه!

یکی از ابروهایش به بالا پرید؛ اول به لبخند دخترک و بعد به گوی نگاه کرد.

با کلافگی گوی را از دست‌های ظریف دخترک قاپید و بی‌هیچ حرفی از آن اتاق و پس از آن از بار بیرون رفت. در حالی که ردا را بیشتر دور خود می‌پیچید تا از سرمای هوا در امان باشد با قدم‌هایی آرام راه می‌رفت. نیمه شب بود و شهر فارغ از آشوب درون او انگار در خوابی ابدی به سر می‌برد.

در دو طرف خیابان خانه‌های کوچک و بزرگی قرار داشتند که رعیت‌های امپراطوری در آن زندگی می‌کردند؛ البته همان‌طور که از اسم شهر، یعنی موسویل «به معنی شهر شیطان» پیداست رعیت‌های زیادی در آن زندگی نمی‌کردند و بیشتر به پاتوق مزدورها معروف بود. با درد شدیدی که یک دفعه در تمام بدنش پیچید، ایستاد. دستش را بر قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با درد لب زد:

- لعنتی داره شروع می‌شه باید هر چه زودتر به اون عمارت و بانوی اشرافیش برسم.

«شب بعد، پایتخت»

ماه در صدر آسمان همچون یک نگهبان مقتدر ایستاده بود و این نور روشن‌گرش بود که بر خانه‌های به خواب رفته تابیده می‌شد.



پایتختِ شب کاملاً برعکس روز غرق در سکوت بود؛ مردم خسته از یک روز پر مشغله‌ی دیگر به خانه‌های گرم خود پناه برده و استراحت می‌کردند، البته بی‌خانمان‌هایی هم بودند که در کوچه‌های بن‌بست و تاریک یا مناطق زاقه نشین پایتخت می‌خوابیدند.

عمارت اشرافی دوک ایسن هم غرق در سکوتی وهم‌انگیز بود، خدمتکارها خسته از روز خسته‌کننده‌ی دیگر استراحت می‌کردند و دو دختر دوک ایسن هم در اتاق‌های بزرگ و اشرافیشان غرق در خواب بودند. در آن لحظه شادو بر درختی که در نزدیکی تراس اتاق دختر ارشد بود نشسته و با چشم‌هایی ریز شده با دقت درون اتاق را می‌کاوید.

درخت در باغ وسیع عمارت قرار داشت، در پایین بوته‌های گل رز، کاملیا و زنبق قرار داشتند و به خوبی از آن فاصله کل عمارت و باغ را می‌دید. پارچه‌ی سیاهی که حکم نقاب را داشت بر روی صورتش محکم کرد و در حالی که کلاه ردایش را جلو می‌کشید آماده‌ی پریدن شد.

قربانی بعدی شادو مشخص بود، دختر ارشد دوک ایسن، اودت ایسن!

باری دیگر فاصله‌ی بین درخت و تراس را اندازه گرفت، آن‌قدری بود که بتواند با یک پرش به تراس برسد. نفس عمیقی کشید و هوای خنک بهاری را به ریه‌هایش برد؛ سپس خم شد و پس از چند ثانیه پرید. بلافاصله نرده‌های تراس را گرفت و با یک حرکت داخل شد، نفس حبس شده‌اش را به بیرون پرتاب



کرد و کلاه ردایش را که افتاده بود دوباره بر موهایش کشید. در حالی که با نوک انگشت‌های پایش قدم برمی‌داشت خنجرش را از غلاف خارج کرد. در کمال تعجب در تراس باز بود. چشم‌هایش را ریز کرد، با احتیاط پرده‌های شیری رنگ تراس را کنار زد و وارد اتاق شد. قبضه‌ی خنجر را فشرد و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند؛ اول بر روی مبلمان قهوه‌ای رنگ سلطنتی که در سمت چپ اتاق بودند ایستاد سپس باز هم نگاهش را چرخاند و به تابلوهای زینتی بر دیوار دوخت. در جای جای این اتاق اشیا قیمتی دیده می‌شدند، آن قدر که پول فروش تمامشان برای سپری کردن کل عمرش کافی بود. در آخر چشم‌های سرخ رنگش بر روی تخت بزرگی که در سمت راست اتاق بود متوقف شد، آرام قدم برداشت و در نزدیکی تخت ایستاد. با آن چشم‌های بی‌حسش به دختری که با چهره‌ای آسوده بر تخت گرم و نرمش به خواب رفته و از اتفاقات اطراف خود بی‌خبر بود خیره شد.

خب، حال باید چه می‌کرد؟ دختر را می‌کشت و گردن آویز را می‌برد یا دخترک را همراه گردن آویز می‌زدید؟

طبق شایعاتی که شنیده بود اودت ایسن دختری باهوش و زیرک بود؛ شاید می‌توانست از زیر زبانش چیزهای بدرد بخوری را بیرون می‌کشید! اما نه، بار اضافه فقط مانعش می‌شد پس اینکه او را همین‌جا بکشد و سپس گردن آویز را بدزدد فکر بهتری بود.

خنجرش را بالا آورد و بالای سر دخترک ایستاد؛ دقیقاً همان لحظه که می‌خواست خنجر را در قلب دخترک فرو کند چشمش



به سوختگی بر ساعد دست راست دختر افتاد. رد زخمی بد شکل که همانند لکه‌ای بر روی دست ظریف و سفیدش به جا مانده بود. بلافاصله در ذهنش تصویری نقش بست. شب قبل وقتی که به دیدن پری نقره‌ای رفت، همان لحظه‌ای که آن دختر موزی با لذت در حال شمردن سکه‌های طلا بود همچین سوختگی‌ای را بر دستش ندید؟

با تردید خنجر را پایین آورد و با چشم‌هایی گرد شده مشغول کنکاش چهره‌ی او شد. صورتی کشیده، موهای نقره‌ای بلند و لب‌های قله‌ای همه چیز مطابقت داشت! این دختر کاملاً شبیه پری نقره‌ای بود، نه او خود پری نقره‌ای است! هنوز نتوانسته بود این موضوع را در ذهن خود هضم کند که ناگهان دخترک چشم‌های خود را گشود و با سرعتی باور نکردنی از تخت پایین پرید سپس با تن صدایی آرام لب زد:

- تنو حالا!

تنها چند ثانیه به طول انجامید که مردی از زیر تخت به بیرون آید و به طرف او حمله کند.

نباید گاردش را پایین می‌آورد؛ اما دیگر دیر شده بود. خنجرش را برای دفاع به حالت افقی گرفت که صدای جرنج برخورد شمشیر آن مرد به خنجرش در سکوت اتاق طنین انداخت. بلافاصله صدای نیشخند آن مرد را در فاصله‌ی چند سانتی متری صورتش شنید:

- تو شادویی؟ فکر می‌کردم خیلی قوی‌تر از این‌ها باشی.



دندان قروچه‌اش کرد و بی‌توجه به مرد از گوشه‌ی چشم به اودت ایسن یا به قولی پری نقره‌ای که این‌بار بدون آن نقاب و با لباس خواب بلند سفیدش در گوشه‌ای از اتاق ایستاده و با خونسردی به تماشای مبارزه‌ی آن‌ها مشغول بود کرد و لب زد:

- می‌دونم تو پری نقره‌ای هستی.

بلافاصله خونسردی در نگاهش رنگ باخت و شوک جای آن را گرفت.

فشار دست مرد بر شمشیر باعث شد قدمی به عقب برگردد؛ اگر حواسش را جمع می‌کرد و گاردش را پایین نمی‌آورد غیرممکن بود در این حالت گیر بیفتد.

ادامه داد:

- فکرش رو بکن، اودت ایسن بانوی با وقار و فوق‌العاده‌ی دنیای اشراف همون پری نقره‌ای توی سایه‌هاست؛ قطعاً خبرش به سرعت نور بین خاص و عام پخش می‌شه!

این یک تهدید آشکار بود، «اگر من رو آزاد نکنی حتی اگر به قیمت جونم تموم بشه هویت تو رو پخش می‌کنم.»

تردید به خوبی در چشم‌های کهربایی اودت جای گرفته بود؛ به نظر می‌آمد عمیقاً در فکر فرو رفته است. در حالی که بازوان و کف دست‌هایش از شدت فشار درد گرفته بودند از گوشه‌ی چشم نگاهی به پشت سرش انداخت، تنها چند قدم با تراس فاصله داشت.

در این فکر بود که اگر اودت پاسخی که می‌خواست را نمی‌داد از تراس بپرد و فرار کند که با صدای همان مرد از جا پرید:



- بانوی من اجازه بدید همین‌جا بکشمش اون وقت دیگه نمی‌تونه رازتون رو بر ملا کنه.

شادو با شنیدن این حرف آماده شد که خود را از تراس آویزان و بعد به پایین پرتاب کند که همان لحظه با شنیدن صدای اودت که با لحنی آرام و پیچ-پیچ گونه آدا شده بود بهت زده به سمت مرد برگشت:

- نه تنودور نباید اون رو بکشی.

بهت زده به چشم‌های قرمز رنگی که در چند سانتی صورتش قرار داشتند خیره شد. چرا خوب نگاه نکرد؟ چرا متوجه نشد این چشم‌ها کاملاً به چشم‌های خودش شبیه هستند؟

- تنودور؟

قبل از آنکه سوزشی وحشتناک در پهلوش بیچد تنها صدای زمزمه‌وار خودش را شنید و پس از آن ضربه‌ای به سرش خورد و غرق در دنیای تاریکی شد.

طرافش تاریک بود، هیچ احساسی نداشت. نه صدایی می‌شنید نه چیزی می‌دید و نه رایحه‌ای حس می‌کرد. انگار کاملاً از دنیا جدا شده و درون خلأی بی‌پایان افتاده بود. همین‌طور در حال فرو رفتن در آن خلأ بود که صدایی ناواضح به گوشش خورد:

- روبی.

صدا ضعیف بود و به نظر از فاصله‌ی بسیار دوری می‌آمد.

- روبی.



این بار نزدیکتر بود.

- روبیا!

با شنیدن فریادی دقیقاً در کنار گوشش کاملاً ناگهانی چشم‌هایش را باز کرد؛ یک دفعه تمام حس‌ها برگشتند. صبر کن، چرا او بیرون از خانه و در حیاط بود؟ آه درست است؛ او اجازه‌ی ورود به خانه را تنها در مواقع ضروری داشت.

نگاهی به خودش که همانند جنینی در خود جمع شده و به دیوار چوبی خانه بر روی انبوهی از برف‌ها نشسته بود انداخت.

نوک انگشت‌هایش از فرط سرما سرخ شده و پاهایش را که به جز چکمه‌ای کهنه و پاره شده پوششی نداشتند حس نمی‌کرد.

- روبیا اصلاً صدام رو می‌شنوی؟

با شنیدن صدای بچه‌گانه‌ای که رگه‌هایی از نگرانی درش موج می‌زد به خود آمد؛ گردن یخ زده‌اش را چرخاند که با چشم‌های سرخی که آکنده از نگرانی بودند مواجه شد.

- برادر؟

صدایی که از ته گلوی خشک شده‌اش بیرون می‌آمد خشن‌دار و ضعیف بود.

پسر بچه‌ای که شاید تنها چهار یا پنج سال از او بزرگتر به نظر می‌رسید شال گردنش را درآورد و دور گلوی او بست؛ سپس در حالی که گره‌ی شال را محکم می‌کرد با نگرانی گفت:

- مامان، بابا رفتن بیرون به خاطر همین تونستم پیام و بهت سر بزنم.



از توی کول پستی‌ای که در فاصله‌ی نه چندان دوری از آن‌ها قرار داشت چیزی را درآورد و میان انگشت‌های کوچکش قرار داد که بلافاصله احساس گرما کرد.

به دست‌هایش که نگاه کرد متوجه‌ی یک تکه نان گرم که از آن بخار بلند می‌شد و به نظر تازه می‌آمد شد. پسر بچه لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- این رو یواشکی از روی میز ناهار برای تو کش رفتم. زود باش تا کسی نیومده بخورش!

سرش را تکان داد و همین که دهانش را برای گرفتن گازی از آن نان وسوسه‌انگیز باز کرد برخورد شیئی سفتی به سرش و بعد دردی بی‌اندازه در ناحیه‌ی پیشانی‌اش احساس کرد.

- برادر چرا به اون هیولا کمک می‌کنی؟ وارثان جنون فقط می‌کشن مگه ندیدی عمو چطوری داشت با دیونگی همه رو می‌کشت؟ آخرش اون هم مثل عمو دَن می‌شه.

با درد دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت و با صورتی خنثی به آن سه بچه که حکم خواهر و برادرش را داشتند نگاه کرد.

پسری که جثه‌اش بزرگ‌تر و جرئتش بیشتر از آن دو دختر پشت سرش بود سنگ را پرت کرده و این کلمات را با فریاد گفت. پسر بچه‌ای که کنارش بود با عصبانیت از جا بلند شد و در حالی که سنگی از روی زمین برمی‌داشت داد زد:

- جرئت داری دوباره زر زرات رو بگو ببینم.

آن سه بچه با دیدن واکنش برادر بزرگ‌ترشان با ترس پا به فرار گذاشتند.



- برادر و لشون کن به هر حال اون‌ها راست می‌گن. من وارث جنونم به خاطر همین مامان، بابا و بقیه اینطوری...
پسر بچه سنگ را بر زمین انداخت. با اخم شانه‌های او را گرفت و تکانش داد:

- نه خیرم. تو روبیا ادنی نه وارث جنون، تو مثل اسمت یاقوت قرمز منی، من تئودور ادن.

با چشم‌هایی گرد به برادرش که از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد نگاه کرد. او تنها کسی بود که حتی با دانستن اینکه وارث جنون چه قدر می‌تواند خطرناک باشد باز هم کنارش ماند و از او دفاع کرد.

- مامان مامان داداش تئو بازم داره به اون دیونه غذا می‌ده!
با شنیدن صدای آن بچه‌های فضول که خبر آمدن والدینشان را می‌دادند تئودور فوراً کول پشتی‌اش را برداشت و با گفتن: «باز هم میام.» از آنجا دور شد. نگاهی به نان در دستش انداخت و در حالی که احساس می‌کرد گرمای آن تکه نان به عمق وجودش رسیده است لب زد:

- یاقوت قرمز؟

پلک‌های سنگینش از هم فاصله گرفتند. اول کمی تار می‌دید؛ اما با گذشت چند دقیقه فضای پیش رویش واضح شد. او کجا بود؟ به محض پیچیده شدن سوزشی وحشتناک در پهلوی چپش همه چیز را به یاد آورد؛ تئو، مردی که دیشب با او می‌جنگید تئودور برادرش بود.



با هضم این اتفاق بلافاصله از جا بلند شد؛ اما طولی نکشید که با پیچیده دردی جان‌کاه در سر و پهلویش دوباره بر جای خود افتاد.

- او... بالاخره بیدار شدی!

در حالی که با کف دست پهلویش را محکم فشار می‌داد تا شاید کمی از دردش کاسته شود سرش را دور تا دور اتاق چرخاند؛ در اتاق پری نقره‌ای یا به قولی اودت ایسن بود! حالا که نور در آن اتاق می‌پیچید زرق و برق آن وسایل قیمتی بیشتر به چشم می‌آمد. سرش را به سمت چپ چرخاند و به اودت که با آن دامن پف و اشرافی‌اش و ژست موقرانه بر صندلی، در نزدیکی تخت نشسته بود و فنجان چای در دست داشت خیره شد.

کاملاً با دختری که آن شب در بار دیده بود فرق داشت! آن دختر با شلوار چرم و پیراهن سفید مردانه‌اش کاملاً با دختری که حال پیراهن بلند یاسی با آستین‌های پف‌دار و سنجاق سینه‌ی زمردی که زیبایی لباس را دوچندان می‌کرد بر تن داشت در تضاد بود. با یادآوری برادرش دوباره از جا پرید، هول زده دستش را به سمت کمرش دراز کرد که با جای خالی خنجرش مواجه شد؛ با عجله سرش را چرخاند که خنجر عزیزش را درست در کنار تخت یافت. بلافاصله در حالی که با دست چپش زخم پهلویش را فشار می‌داد با دست راست خنجر را برداشت و از غلاف خارج کرد؛ همانطور که بر تخت نشسته و زخمش را گرفته بود سراسیمه خنجر را به سمت اودت گرفت.

- تئودور... برادرم کجاست؟



تمام این حرکاتِ او تنها در چند ثانیه انجام شدند؛ اودت بی تفاوت جرعه‌ای از چای درون فنجانش را نوشید، فنجان را بر پاتختی کنار تخت گذاشت و با چهره‌ای خنثی لب زد:

- آروم بگیر.

نمی‌توانست! بالاخره پس از سال‌ها گشتن برادر عزیزش، تنها کسی که مراقبش بود و همانند یک برادر واقعی دوستش داشت را پیدا کرد؛ پس چطور می‌توانست آرام بگیرد؟ به خاطر هیجان بود؟ یا شاید هم استرس و اضطراب به او فشار می‌آورد چرا که احساس می‌کرد درد زخمش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. او آنقدر زخمی شده و درد را تحمل کرده بود که این زخم برایش همچون خراشی کوچک به نظر می‌رسید؛ اما چرا حالا اینطور درد می‌کشید؟ خواست از تخت پایین بیاید اما پاهایش به قدر کافی توان نداشتند چرا که به زحمت می‌توانست بر روی آن‌ها بایستند؛ چهره‌اش به طرز غیر طبیعی‌ای رنگ باخته بود، مردمک‌های چشمش می‌لرزیدند و عرق سرد بر پیشانی‌اش جا خوش می‌کرد. جوری قبضه‌ی خنجر را می‌فشرد که بند-بند انگشتانش به رنگ سفید گراییده بودند؛ ابروهای اودت بالا پریدند. از جا بلند شد و با چهره‌ی بی تفاوتش قدمی به سوی او برداشت و لب زد:

- اول باید استراحت کنی.

با عصبانیت پلک‌هایش را روی هم فشار داد و از میان دندان‌های چفت شده‌اش لب زد:

- گفتم برادرم کجاست؟



هر چند که از شدت درد تنفسش مقطع شده بود؛ اما هر کلمه را با تاکید و کمی مکث آدا می‌کرد. اودت نفس کلافه‌اش را به بیرون پرتاب کرد و در حالی که سعی می‌کرد آرامش کند چیزی گفت اما او صدای اودت را نمی‌شنید؛ تنها می‌توانست لب‌های قلو‌هایش را که تکان می‌خوردند ببیند. کم‌کم چشم‌هایش تار شدند، احساس می‌کرد اجسامی که اطرافش هستند را چندتایی می‌بیند! کم مانده بود با صورت پخش زمین شود که شخصی بازویش را گرفت و مانع افتادنش شد.

شخص او را که بی‌حال بر دست‌هایش افتاده بود آرام بر تخت گذاشت و خود عقب رفت. هیچ چیز از اطرافش نمی‌فهمید؛ تنها تصویری که پیش رویش می‌دید تصاویر تار و مبهم بودند. چشم‌هایش را بست چرا که آن تصاویر مبهم تنها باعث سردردش می‌شدند.

کم-کم صدای زنگی که در گوش‌هایش می‌شنید کمتر و کمتر شد و در آخر کاملاً از بین رفت؛ تنفسش به حالت عادی بازگشت و درد زخمش آرام گشت.

پلک‌هایش را فاصله داد و باری دیگر سرش را به سمت جایی که حدس می‌زد اودت آن‌جا باشد چرخاند؛ این‌بار برعکس قبل آرام بود. بلافاصله پس از چرخاندن سرش اولین چیزی که به چشمش آمد صورت برنزه و چشم‌های سرخ رنگ برادرش که با نگرانی در حال بحث با اودت بود. آن لحظه برای ثانیه‌ای دردش را فراموش کرد و حسی همچون همان احساس ناآشنای زمان بچگی‌اش در رگ‌هایش جا گرفت و در آخر به قلبش نفوذ



کرد. بالاخره پس از یازده سال توانست دوباره آن چهره‌ی
مهربان را ببیند.

چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت صورت برادرش را کاوید،
پوستش برنزه شده بود و در صورتش پختگی یک مرد دیده
می‌شد، موهای خرمایی رنگش کمی بلند شده و چند تار بر
پیشانی‌اش افتاده بودند؛ اما تنها چیزی که در تمام این سال‌ها هیچ
تغییری نکرده بود آن چشم‌ها بودند، چشم‌هایی به رنگ قرمز
مات. رنگی که برای اولین بار گرما را در آن پیدا کرد. چشم‌های
خودش هم همانند برادرش سرخ بودند؛ اما میان آن‌ها تفاوتی
وجود داشت؛ چشمان برادرش همانند یک آب راکد و ساکن یا
جواهری حرارت دیده به نظر می‌رسید، یک طیف تیره‌ی سرخ
رنگ اما چشم‌های او همچون الماس می‌ماندند، الماسی که حتی
درون تاریکی نیز برق خاصی از آن‌ها ساطع می‌شد.
نفسی از سر آسودگی کشید و با یک لبخند ریز به بحث آن دو
خیره ماند.

تئودور با احساس سنگینی نگاهی بر خودش سرش را چرخاند
که با چشم‌های باز خواهرش مواجه شد. بلافاصله به طرف او
رفت و کنارش بر تخت نشست:

- خدایا، روبیا حالت خوبه؟

چند وقت؟ چه مدت کسی اینطور حالش را نپرسیده بود؟ چرا
تمام این مدت متوجه نشده بود که چقدر دلتنگ این نگرانی‌ست؟
لب از هم باز کرد اما حتی قبل از آنکه بتواند کلمه به زبان آورد
دردی شدید را در قفسه‌ی سینه‌اش حس کرد و پس از آن
تشنگی‌ای بی‌اندازه!



در حالی که نیم خیز می‌شد با دست به گلویش چنگ انداخت. در حالی که سرفه‌های دردناک آمانش را بریده بودند به سختی لب زد:

- آ... ب.

تنها با گفتن این کلمه‌ی دو حرفی احساس کرد به عطشش افزوده شده است. اودت که تا آن لحظه با چهره‌ای خنثی و دست به سینه بر صندلی کنار تخت نشسته و به آن دو خیره بود با دیدن این واکنش ناگهانی روبیا از جا بلند شد و با چشم‌هایی گرد شده به طرف پارچ آبی که بر پاتختی کنار تخت بود رفت و لیوان کنارش را پر کرد. آن را به دست تئودور که نگران اسم خواهرش را صدا می‌کرد داد و دوباره خود را عقب کشید. روبیا تمام لیوان را یک نفس سر کشید اما تشنگی در گلویش کمتر نشد که هیچ؛ حتی بیشتر هم شد. لیوان را به دست تئودور داد و در حالی که نفس نفس می‌زد خود را بر تخت انداخت. با کف دست گلویش را مالید و با چشم‌های بسته و صدایی خشدار لب زد:

- تئو... داره شروع می‌شه!

بلافاصله رنگ از رخسار تئودور پرید. اودت متعجب نگاهش را میان تئودور و روبیا چرخاند سپس با اخم لب زد:

- چی شروع می‌شه؟

روبیا یکی از چشم‌هایش را تا نیمه باز کرد و به اودت که با اخم کنار تخت ایستاده بود چشم دوخت و پس از چند دقیقه به طرف



تئودور که کنارش بر تخت نشسته بود برگشت، به اودت اشاره کرد و گفت:

- از کجا به اون دختر اعتماد داری؟

تئودور لب از هم گشود تا جواب روبیا را بدهد که با کوبیده شدن دست اودت بر پاتختی از جا پرید:

- اولاً اسم من دختر نیست و اودته.

یکی از ابروهایش بالا پریدند، اودت دست به سینه شد و ادامه داد:

- دوما، اگر من نبودم برادرت الان مرده بود.

روبیا با چشم‌های گرد شده و بی‌توجه به سوزش پهلوی از جا پرید و با صدای نسبتاً بلند گفت:

- این راست می‌گه؟

میان آن دو دختر یک جدال کاملاً واضح دیده می‌شد؛ انگار که مسابقه‌ای میانشان برگزار کرده بودند. تئودور در حالی که سعی داشت از نگاه کردن به چشم‌های روبیا اجتناب کند دستش را پشت گردنش کشید و جواب داد:

- خب... آره.

اودت لبخند پیروزمندانه‌ای زد؛ چانه‌اش را بالا گرفت و در حالی که می‌نشست پرسید:

- خیلی خب، اول از همه بگو دیشب واسه‌ی چی به اتاق من اومدی؟



روبیا کلافه نفسش را با فشار به بیرون پرتاب کرد و به بالش پشت سرش که تئودور برای او گذاشته بود تکیه داد. با چشم‌های ریز شده سر تا پای اودت را برانداز کرد و لب زد:

- شاید برادرم بهت اعتماد داشته باشه ولی من ندارم.

تئودور تمام مظلومیت و التماسش را در چشم‌هایش ریخت و به روبیا خیره شد:

- روبی... لطفا. اون ناجیه برادرته.

با یادآوری چیزی هول زده خودش را جلو کشید و با صورتی مشتاق ادامه داد:

- شاید اصلا به چیزهایی بدونه و بتونه کمکت کنه.

روبیا کلافه نفسش را به بیرون پرتاب کرد و رو به اودت که با لبخندی رضایت‌مند به تئودور نگاه کرد لب زد:

- فقط به خاطر برادرم.

اودت فنجان چای که بر پاتختی بود و حالا حدس می‌زد که سرد شده باشد را برداشت و در حالی که دامن پف‌دار یاسی رنگش را مرتب می‌کرد گفت:

- باشه باشه؛ حالا حرف بزن.

روبیا اول نگاهش را به تئودور انداخت، سپس به اودت نگاه کرد؛ آهی کشید و لب زد:

- وقتی که به خونه برگشتم اونجا دیگه وجود نداشت. چند سالی از اون موقعی که من رو از خونه بیرون انداختن می‌گذشت و توی اون مدت هیچ خبری از اونجا نداشتم.



نوری که از پنجره‌های بزرگی که نیمی از دیوار را می‌گرفتند داخل می‌شد رنگ سرخ چشم‌هایش را روشن‌تر نشان می‌داد. با فکر کردن به آن سال‌ها ملحفه را بیشتر در مشتش فشرد. مسخره بود! پدر و مادرش فقط به خاطر آن که می‌ترسیدند او یک دفعه دیوانه شود و همه را قتل عام کند، او را که تنها سیزده سال داشت از خانه بیرون انداختند.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خونه آتیش گرفته بود. من برگشتم که برادرم تئودور رو از اون جا ببرم و نزارم بیشتر از این توی فلاکت بمونه اما وقتی که برگشتم خونه آتیش گرفته بود.

چشم‌هایش را بست و اجازه داد تصاویر آن روز در مقابل چشم‌هایش شکل بگیرند. یک روز سرد برفی، شادوی تازه‌کار هفده ساله‌ای که با بهت به منظره‌ی روبه‌رویش خیره بود و خانه‌ی متروکه‌ای که هنوز هم می‌شد اثر سوخته شدن را بر الوارهای تکه‌تکه شده‌اش پیدا کرد.

ناباور چند قدم به سمت جلو برداشت. هوا سوز بدی داشت و احساس می‌کرد که ریه‌هایش به دلیل دویدن در این هوا می‌سوزند؛ اما این مهم نبود، اصلاً مهم نبود. لب‌های ترک خورده‌اش را از هم فاصله داد و زمزمه کرد:

- نه... تئودور... برادرم!

صدای آن زن رهگذر که از او راجع به خانه‌ی اِدن‌ها پرسیده بود همانند ناقوس مرگ در گوشش می‌پیچد:



- خونه‌ی اِدن؟ همون خانواده‌ی منحوس؟ آه سال پیش خونه‌ی اون‌ها خیلی ناگهانی آتیش گرفت. فکر نمی‌کنم هیچکدام زنده مونده باشن.

احساس می‌کرد وزن بدنش بر پاهایش سنگینی می‌کرد. همان‌جا بر انبوهی از الوار سوخته و برف‌های تازه افتاد. دست‌هایش را دراز کرد و در حالی که زیر لب با خود زمزمه می‌کرد، سنگ‌ها و چوب‌های سوخته‌ی خانه را که با لایه‌ای از برف پوشیده شده بودند کنار زد. احساس تهی بودن می‌کرد، یک حس پوچ! چهار سال... چهار سال تمام در حال سگ دو زدن بود که بتواند بر روی پای خودش بایستد تا روزی برگردد و برادرش را با خود ببرد و از آن فلاکت نجات دهد؛ اما حال با چه چیزی مواجه شده است؟

آتش گرفتن خانه؟ مرگ برادرش؟ ممکن نیست! تئودور... او زنده است! باید زنده باشد، در غیر این صورت برای چه شب و روز تمرین کرد؟ برای چه علی‌رغم خواسته‌ی قلبی‌اش شمشیر به دست گرفت؟ نوک انگشت‌هایش از شدت سرما بی‌حس شده بودند و پوستش به دلیل برخورد با سنگ و چوب‌های سوخته کم‌کم می‌شکافت.

- غیرممکنه... برادرم زندست، باید زنده باشه. من... من بهش قول دادم!

صدایش از شدت بهت و ناباوری می‌لرزید و این تاریکی بود که آرام روزنه‌ی نور درون قلبش را به اسارت می‌گرفت.

الوارهای سوخته کنار می‌رفتند؛ اما همچنان چیزی عایدش نمی‌شد؛ اصلاً حالا باید برای چه تلاش کند؟ تمام عمر تنها فکر



و ذکرش فرار از آنجا، درمان جنونش، زندگی و در نهایت آرامش با برادرش بود. حالا که تنو دور به کام مرگ کشیده شده؛ برای چه چیزی باید تلاش می‌کرد؟ آنقدر به گشتن زیر سنگ‌ها ادامه داد که انگشت‌هایش زخمی و خونین شدند. دیگر هیچ امیدی نداشت.

همان لحظه چشمش به شی‌ای که در زیر چوب و سنگ‌ها پنهان شده بود افتاد. نامحسوس آب دهانش را قورت داد با چشم‌های گرد شده چوب‌ها را کنار زد.

یک صندوقچه! زیر آن همه برف و چوب یک صندوقچه‌ی کوچک چوبی مخفی شده بود. دست‌های زخمی‌اش را دراز کرد تا قفل صندوقچه را باز کند که با صدایی از پشت سرش از جا پرید:

- خانم؟ حالتون خوبه؟

گردن خشک شده‌اش را تکان داد و به پشت سرش نگاه کرد که با یک زن مسن که خود را با لباس‌های گرم پوشانده و یک سبد حصیری در دست داشت مواجه شد. زن طوری که انگار می‌خواست سر از کار او درآورد گردنش را دراز کرده و با تعجب به کارهایش نگاه می‌کرد. روبیا دوباره سرش را برگرداند و به صندوقچه نگاه کرد سپس از جا بلند شد و با صدایی لرزان پرسید:

- ببخشید... شما اینجا زندگی می‌کنید؟

زن سرش را به معنی تایید تکان داد. ردای کهنه‌اش را بیشتر دور خود پیچید و ادامه داد:



- ام... مطمئنید که همه‌ی اعضای این خونه توی آتیش سوزی مردن؟

زن اول نامطمئن نگاهی به اطرافش انداخت، سپس کمی به جلو خم شد که روبیا هم به تبعیت از او کمی به سمتش متمایل شد. با صدای آرامی لب زد:

- در واقع یکیشون زنده موند، پسر بزرگشون... اسمش چی بود؟ ت... تائو...

- تئودور.

زن تندتند سرش را تکان داد و در حالی که به او اشاره می‌کرد تا صدایش را پایین بیاورد با همان تئن صدا ادامه داد:

- آره آره، به هر حال اون روز من با همین چشم‌های خودم دیدم که اون پسر موقع آتیش سوزی بیرون از خونه بود. حالا برای چی درباره‌ی اون خانواده‌ی بدشگون می‌پرسی؟

در حالی که احساس می‌کرد قلبش ممکن است هر لحظه از سینه بیرون بزند تنها لبخند کوچکی زد و با آرامش خاطر جواب داد:

- من خواهرشم.

زن با بهت دستش را تکان داد و در حالی که از او دور می‌شد بلند گفت:

- خدایا! من با یکی از خاندان شوم‌اندن حرف زدم باید زودتر از اینجا برم تا بدشگونیش دامنم رو نگرفته.



رو بیا نفسش را با فشار به بیرون پرتاب کرد که به دلیل سرما بخاری در هوا ایجاد شد. تئودور زنده بود، او واقعا زنده بود! باید هر طور شده او را پیدا می‌کرد.

همان لحظه آن صندوقچه را به یاد آورد؛ با عجله برگشت و با ضربه زدن به قفل با قبضه‌ی خنجرش آن را شکست.

با هیجان در چوبی‌اش را باز کرد و به اشیایی که درونش بودند خیره شد.

چشم‌هایش را باز کرد که با صورت هیجان‌زده‌ی اودت مواجه شد:

- خب؟ توش چی بود؟

احساس می‌کرد در حال تعریف کردن یک داستان درباره‌ی دزدان دریایی و صندوقچه‌ی گنج آن‌هاست، آهی کشید و جواب داد:

- دست نوشته!

تئودور با تعجب و صدایی نسبتا بلند تکرار کرد:

- دست نوشته؟

سرش را تکان داد و نگاهش را به سمت اودت چرخاند.

- به نظر می‌آید اون دست نوشته‌های کهنه‌ی خاطرات یکی از وارثان جنون بود. توشون تمام تجربیاتش از جنون و راه



حل‌هایی که برای درمانش انجام داده رو نوشته و فقط به یه نتیجه رسیده.

اودت و تئودور کنجکاوانه نگاهی به هم انداختند و دوباره با هیجان به او خیره شدند که ادامه حرفش را بشنوند.

- گردن آویز اشک ماه... تنها چیزی بود که تونست جنون رو سرکوب کنه، به خاطر همین به اینجا اومدم.

دست‌های اودت ناخودآگاه به سمت گردنش دراز شدند. اشک ماه گنجینه‌ای خانوادگی بود که نسل به نسل می‌چرخید و هر بار به دست بانوی عمارت سپرده می‌شد. از آنجایی که مادر اودت یا به قولی دوشس ایسن وقتی که او هفت سالش بود توسط قاتل‌هایی که به عمارتشان فرستاده شده بودند کشته شد او به عنوان بانوی اول عمارت مالک جدید اشک ماه شناخته شد.

تئودور و روبیا در حال گفتگو با همدیگر بودند؛ اما اودت به دلایلی در افکارش غرق شده بود. در بچگی از مادرش می‌شنید که اشک ماه یک گردن آویز معمولی نیست، در واقع سال‌ها پیش اولین دوک ایسن از بزرگ‌ترین جادوگر سرزمین خواست تا برای هدیه دادن به همسر عزیزش اشک‌های ماه را برای او بیاورد. جادوگر از دریاچه‌ای که تصویر ماه در آن منعکس شده بود چند قطره آب برداشت و با قدرت خود آن قطرات را به شکل گردن آویز در آورد و به عنوان اشک ماه به دوک داد؛ بعد از آن اشک ماه که عنوان هدیه به اولین دوشس داده شده بود به عنوان گنجینه‌ای خانوادگی تعیین شد.

- اشک ماه رو بهت می‌دم؛ ولی چندتا شرط دارم!



روبیا و تئودور که در حال صحبت بودند هر دو با صدای محکم و چهره‌ی مصمم اودت از جا پریدند. روبیا موشکافانه چشم‌های براق او را از نظر گذراند و با چشم‌های سرخش گفت:

- چه شرطی؟

اودت با دست عدد یک را نشان داد:

- اول، باید مثل برادرت بادیگاردم بشی و قاتل بودن رو کنار بزاری.

پس از چند ثانیه سرش را به معنی موافقت تکان داد. اودت عدد دو را نشان داد و ادامه داد:

- دوم، اشک ماه پیش خودم می‌مونه و زمانی که بهش نیاز داشتی اون رو بهت می‌دم؛ اما بعدش دوباره باید برگردونیش. دستش را به حالت فکر کردن به چانه گرفت. به هر حال اشک ماه گنجینه‌ی خانوادگی‌اش بود که او وظیفه‌ی محافظتش را به عهده داشت، اگر ناگهانی ناپدید شود قطعاً کسی که مورد انتقاد و قضاوت قرار می‌گیرد او بود! پس این درخواست کاملاً منطقی به نظر می‌رسید.

- باشه و شرط سوم؟

اودت عدد سه را نشان داد و با کمی مکث لب زد:

- هر دو طرف باید کاملاً به همدیگه اعتماد داشته باشن و به هیچ وجه چیزی رو پنهان نکنن.

ابروهای روبیا بالا پریدند. پس از چند ثانیه خیره شدن در چشم‌های یکدیگر بی‌تفاوت دستش را در هوا تکان داد و لب زد:



- همین؟ خیلی خب مشکلی نیست.

اودت نفسش را که در سینه حبس کرده بود با فشار به بیرون پرتاب کرد، سپس با یادآوری دوباره گفت:

- هی هی باید زودتر خوب بشی تا آزمون بدی.

چشم‌هایش گرد شدند، با تعجب تکرار کرد:

- آزمون؟

با شنیدن این کلمه چهره‌ی تئودور که تمام مدت بر تخت نشسته و تنها به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد در هم رفت. اودت لپش را خاراند و گفت:

- خب... آره آزمون. می‌دونی پدرم یکم زیادی روی بادیگارد‌ها و شوالیه‌ها حساسیت به خرج می‌ده.

تئودور با همان چهره‌ی درهم شده‌اش زیر لب زمزمه کرد:

- اون لحظه مثل یه کابوس بود.

روبیا با تعجب به واکنش تئودور به کلمه‌ی آزمون نگاه کرد. یعنی آنقدر وحشتناک بود؟ شانه‌هایش را بالا انداخت و ملحفه را کنار زد، از جا بلند شد و بی‌توجه به اخطارهای تئودور برای استراحت کردن پابرهنه بر فرشینه‌ی قیمتی بر زمین ایستاد. پهلوش می‌سوخت اما خیلی کمتر از قبل.

دست‌هایش را به هم قفل و به سمت بالا کشید که ترق صدای شکسته شدن قلنجش به گوش رسید؛ با این کار حس تازگی بی‌اندازه وجودش را فرا گرفت.



در حالی که دست‌هایش را می‌کشید و به طرف چپ و راست خم می‌شد با بی‌تفاوتی رو به اودت که با تعجب به او خیره بود گفت:

- خب، من الان هم از پس اون آزمون یا هر چیزی که هست برمیانم.

تئودور سراسیمه از جا بلند شد و مقابل روبیا ایستاد؛ نگران لب زد:

- با تحرک زخم پهلوت ممکنه دوباره سر باز کنه باید استراحت کنی.

پیراهن سفید رنگش را بالا زد و بانداژی که کمی خون از زیرش معلوم بود را نشان داد، با چشم‌های گرد و لحنی عجیب جواب داد:

- این رو می‌گی؟

در حالی که بانداژ را باز می‌کرد جواب داد:

- مشکلی نیست!

پس از برداشتن کامل بانداژ در کمال تعجب تنها اثری بسیار کم‌رنگ از آن زخم مانده بود! اودت و تئودور با دهانی باز به روبیا که در حال پایین آوردن پیراهنش بود خیره بودند. بی‌توجه به آن دو در حالی که پیراهنش را مرتب می‌کرد با لحنی زمزمه‌وار لب زد:



- بر خلاف بقیه‌ی آدم‌ها زخم‌های من زودتر از حد معمول خوب می‌شن.

پس از تمام کردن حرفش چهره‌اش در هم رفت؛ کلافه سرش را بالا گرفت و در حالی که نفسش را با شتاب به بیرون پرتاب می‌کرد با انزجار گفت:

- می‌شه یه لباس تیره‌تر بهم بدی؟ از رنگ‌های روشن خوشم نمیاد.

سپس از گوشه‌ی چشم نگاهی به پیراهن سفید رنگ خودش انداخت؛ اودت که چشم‌هایش هنوز قفل پهلوی روبیا بود با شنیدن صدای او یکه‌ای خورد.

به سمت در برگشت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- هرتا؟ می‌شه بیای داخل؟

بلافاصله درِ بزرگ و سفید رنگی که نماد یک گل رُز طلایی رنگ بر آن حک شده بود باز شد و دختری با لباس‌های یک خدمتکار وارد شد؛ تعظیمی کرد و در حالی که هنوز هم کمی خم شده به نظر می‌رسید با تُن صدایی آرام لب زد:

- بانو کاری با من داشتید؟

اودت لبخند کمرنگی زد و جواب داد:

- یه پیراهن تیره به مهمونمون بده تا لباس‌هاش رو عوض کنه... اوه و لطفاً به پدرم خبر بده که می‌خوام باهاش حرف بزنم.

هرتا بی‌آنکه حرفی بزند برای باری دیگر تعظیمی کرد.

روبیا با یادآوری چیزی به سمت اودت برگشت و با تعجب گفت:



- هی من که بی اجازه وارد عمارت شدم چطور اینجا نگهم داشتی؟

اودت در حالی که به سمت آینه‌ی قدی که با کمی فاصله در سمت راست تخت قرار داشت می‌رفت با آسودگی جواب داد:

- به جز من، تئودور و هرتا خدمتکار شخصیم کسی از اینکه تو اینجا بی خبر نداره.

روبیا زیر لب هومی گفت و لباسی که هرتا به سمتش گرفته بود را گرفت.

بالاخره پس از یک ساعت در بزرگ سفید رنگ با حکاکی گل رُز طلایی باز شد و اودت همراه با پدرش یا به قولی دوک ایسن که مردی با چهره‌ی جدی و اخمو بود از اتاق خارج شدند. تئودور که همراه با روبیا کنار در منتظر ایستاده بودند به محض دیدن چهره‌ی اخم کرده‌ی دوک نفس خود را در سینه حبس کرد؛ روبیا از گوشه‌ی چشم نگاهی به صورت هول زده‌ی برادرش انداخت و با بی تفاوتی به دوک که با دقت در حال کنکاش کردن او بود چشم دوخت.

اودت نامحسوس آب دهان خود را قورت داد و در حالی که سعی داشت وقار خود را حفظ کند رو به پدرش با لبخند گفت:

- پدر این دختر همون مزدوری هست که بهتون راجع بهش گفتم؛ اگر می‌شه اجازه بدید همراه استیو بادیگاردم باشه.

روبیا زیر لب طوری که فقط تئودور بشنود لب زد:



- استیو؟

تئودور که سعی داشت چهره‌ی هول زده‌ی خود را پنهان کند همانند خودش جواب داد:

- هویت جعلی.

البته که آن‌ها به دلیل بدنام بودن خاندانشان نمی‌توانستند با نامِ اِدن جایی بروند پس حتما اودت به تئودور نام جعلیِ استیو را داده بود.

دوک دستی به ته ریش سیاه رنگش کشید و زیر لب هومی کرد، بلافاصله اطلاعاتی که از خبرچینش گرفته بود در سرش مرور شد: «خاندان دوک ایسن که به عنوان شمشیر امپراطوری یا رُز طلایی پایتخت نیز لقب گرفته‌اند پس از خاندان سلطنتی قدرتمندترین خاندان اشرافی در سرزمین هستند؛ رئیس فعلی خاندان، اسکات ایسن یکی از بزرگ‌ترین شوالیه‌ها بوده و در جنگ‌های زیادی شرکت کرده است و به همین دلیل بعضی لقب دیونه‌ی جنگ را به او داده‌اند. شایعات می‌گویند پس از حمله به عمارت و مرگ همسرش ماریا، ایسن به فردی مقرراتی و سرد تبدیل شد.»

با صدای سردی که از جانب دوک می‌آمد به خودش آمد:

- اسمت چیه؟

اودت با شنیدن این حرف یکه‌ای خورد؛ اصلا به یاد نداشت اسمی جعلی به روبیا دهد اما روبیا کاملا آرام بود. با همان چشم‌های سرخ بی‌تفاوتش مستقیم به چشم‌های کهربایی دوک خیره بود. با مکثی لب از هم گشود و جواب داد:



- اما بیل قربان.

دوک سرش را تاکیدگرانه تکان داد و بی حرف به طرف زمین تمرین شوالیه‌ها حرکت کرد. اودت نفس حبس شده در سینه‌اش را با فشار به بیرون پرتاب کرد و پشت سر پدرش به راه افتاد.

صدای قدم‌های با صلابت دوک در راهروهای عمارت که با لوسترهای لوکس و تابلوهای گران قیمت بر دیوارها زینت داده شده بودند طنین می‌انداخت.

پس از پیچیدن در چند راهروی دیگر بالاخره به زمین تمرین شوالیه‌ها رسیدند. در آنجا تعداد بی‌شماری شوالیه با شمشیرهای چوبی دو به دو مقابل هم ایستاده و به عنوان شریک تمرینی با یکدیگر مبارزه می‌کردند.

با آنکه هنوز فصل بهار بود و هوا خنکی خاصی داشت اما همگی آن شوالیه‌ها در زیر آفتاب و با آن همه تمرین سخت حسابی خسته شده بودند!

میان آن‌ها مردی با بدن ورزیده در حالی که اخم کرده بود میان دیگر شوالیه‌ها می‌چرخید و به بعضی حرکات درست را گوش زد می‌کرد. آن مرد با دیدن دوک فوراً شمشیر چوبیه در دستش را به دست شوالیه‌ای داد و به سمت دوک آمد. تعظیمی کرد و با فروتنی پرسید:

- عالیجناب چی شما رو به اینجا کشونده؟

اودت با لبخندی جلو رفت و در حالی که گوشه‌ی دامنش را گرفته، با زاویه‌ای تنظیم شده خم می‌شد و تعظیمی می‌کرد لب زد:



- سر جوزف؛ اخیرا حالتون خوب بوده؟

جوزف هم به نشانه‌ی احترام برای باری دیگر دست راستش را بر سینه گذاشته و خم شد. لبخندی به روی اودت زد که چین و چروک‌های کنار چشم‌هایش بیشتر به چشم آمدند، با مهربانی خاصی که در چشم‌هایش بود رو به اودت جواب داد:

- با وجود شما من چطور می‌تونم بد باشم؟ بانوی من چی؟
ایشون خوب بودن؟

اودت در حالی که دستش را جلوی دهانش نگه داشته بود وقارانه خنده‌ای کرد. سر جوزف یا به قولی کاپیتان شوالیه‌های عمارت ایسن فردی بود که از زمانی کودکی اودت او را می‌شناخت؛ چه بسا زمان‌هایی که دوک ایسن در جنگ بود نقش یک پدر مهربان را برای او بازی می‌کرد، پس به طور قطع اودت احترام زیادی برایش قائل بود.

دوک بی‌حرف کنار ایستاده و به مکالمه‌ی دخترش و کاپیتان شوالیه‌های عمارت خیره بود؛ اودت به روبیا اشاره کرد و با لبخند گفت:

- سر جوزف، این دختر برای آزمون اومده.

نگاه جوزف بالا آمد و موشکافانه چهره‌ی بی‌تفاوت و خونسرد روبیا را از نظر گذراند. به طرف شوالیه‌های در حال تمرین برگشت و با کوبیدن دست‌هایش به یکدیگر توجه‌شان را به خود جلب کرد.



شوالیه‌ها با شنیدن صدای کف زدن جوزف دست از تمرین برداشتند و همگی از وسط زمین تمرین کنار رفته و دایره‌ای تشکیل دادند. با این حرکت ابروهای روبیا بالا پریدند؛ جوزف دست به سینه در وسط زمین تمرین ایستاد و در حالی که یک تای ابرویش را بالا داده بود با صدایی رسا گفت:

- هی بچه؛ میای یا نه؟

اوه، پس اینطور بود! آزمونی که تئودور آنقدر از او هراس داشت یک مبارزه‌ی تن به تن با کاپیتان شوالیه‌هاست. به هر حال برایش فرقی نمی‌کرد؛ شاید حتی بهتر هم بود؟ بالاخره دست از فکر کردن برداشت؛ جلو رفت و در مقابل جوزف ایستاد. همین که روبیا در مقابل جوزف قرار گرفت با سرعتی باور نکردنی به عقب پرتاب شد. افراد حاضر در آنجا تنها توانستند مشت جوزف را که با سرعت به صورت روبیا برخورد می‌کرد را ببینند و بعد از آن پخش شدن روبیا بر زمین. گرد و غباری که به دلیل برخوردش با زمین خاکی بلند شده بود مانع این می‌شد که بقیه بتوانند وضعیتش را ببینند؛ تئودور خواست قدمی بردارد و به قصد چک کردن روبیا به جلو برود که با نشستن دست اودت بر مچ دستش و مانع شدنش از جلو رفتن تنها با نگرانی کنار او ایستاد و به زمین تمرین خیره شد. جوزف نیشخندی زد و با تمسخر به روبیایی که به پهلو بر زمین افتاده و حرکتی نمی‌کرد چشم دوخت.



با قدم‌هایی بی‌ثبات از جا بلند شد؛ دست چپش کنار بدنش آویزان شده بود اما همچنان با نگاهی خونسرد خون کنار لبش را پاک می‌کرد. اخم‌های اودت کمی در هم رفتند؛ اگر روبیا اِدن واقعا همان شادوی بزرگ در شایعات بود پس چرا حالا آنقدر ضعیف به نظر می‌رسید؟ شادویی که به دلیل قتل‌های متعدد و صد البته مرموز بودنش معروف بود تنها با یک مشت از پا در آمد؟

جوزف با همان نیشخند گوشه‌ی لبش، سرش را به سمت شانه‌اش متمایل کرد و با اشاره به دست روبیا لب زد:

- به نظر دستت در رفته، می‌خوای تمومش کنیم؟

همگی در آن زمین با چهره‌ای بی‌تفاوت به آن دو نگاه می‌کردند، انگار که همه انتظار داشتند روبیا شکست بخورد! تنها دوک، تئودور و اودت بودند که با دقت حرکات آن‌ها را می‌کاویدند. کمی چشم‌هایش را گرد کرد و در حالی که به دستش اشاره می‌کرد جواب داد:

- این؟ چیزی نیست.

آرام دست آویزانش را بالا آورد، مچ دستش را گرفت و با یک حرکت آرنج در رفته‌اش را جا انداخت! صدای ترق و تروق استخوان‌هایش در آن زمین غرق سکوت پیچید و با این حرکت دهان دیگران را از شدت بهت باز گذاشت.

خیره به دست خود اخمی میان ابروهایش نشست؛ دستش را باز و بسته کرد و کمی تکان داد. سرش را بالا گرفت و رو به جوزف که بهت زده به او و حرکاتش خیره بود گفت:

- خیلی خب، حالا می‌تونیم ادامه بدیم؟



اودت در حالی که حس می‌کرد چشم‌هایش از شدت تعجب دیگر نمی‌توانستند بیشتر از این باز شوند کمی به سمت تئودور خم شد و زیر لب زمزمه کرد:

- اخیانا مطمئنی خواهرت انسانه؟!!

شاید او وارث جنون بود اما این دلیل نمی‌شد که دردی را حس نکند؛ پس چطور دستش را جا انداخت و پس از آن هم تنها اخم کرد؟ واقعا هیچ دردی را حس نکرد؟

تئودور نامحسوس آب دهانش را قورت داد و خیره به روبیا همانند اودت لب زد:

- راستش... خودمم نمی‌دونم!

در آن سو جوزف وقتی صدای روبیا را شنید از بهت خارج شد؛ در حالی که می‌شد هنوز هم ته مایه‌های تعجب را از لحنش خواند با لبخندی مشتاق در حالی که به سمت روبیا می‌دوید تا مشتش را روانه‌اش کند بلند گفت:

- کم‌کم داره ازت خوشم میاد. انگار دل و جرئت خوبی داری.

روبیا دست‌هایش را به صورت عمودی کنار هم و جلوی صورتش گرفت که مشت سنگین جوزف به ساعد دست‌های برخورد کرد. حتی با آنکه آن مشت قدرتمند مستقیم به دست‌های روبیا خورد اما او پاهایش را محکم به زمین میخ کرده و حتی یک میلی‌متر هم تکان نخورد! نیشخندی زد و در حالی که در دل می‌گفت امروز باید دلی از عزا و تلافی چند روزی که هیچ تحرکی نداشت را در بیاورد رو به جوزف متعجب از پشت دست‌هایش لب زد:



- شرمنده، ولی الان نوبت منه!

با فشاری کوچک مشت جوزف را به عقب راند و کمی از او فاصله گرفت سپس در یک حرکت زانوها و شانه‌هایش را خم کرد، دست چپش را به عنوان تکیه‌گاه بر زمین گذاشت و با پای راست ضربه‌ی محکمی را به سوی سر جوزف روانه کرد. در واقع تمام این حرکات با سرعتی باورنکردنی انجام شدند به طوری که تماشاچیان تنها توانستند گرد و خالی که از سرعت او برخاسته بود را ببینند!

در جواب این حرکت جوزف دست‌هایش را برای محافظت از سرش بالا آورد که پای روبیا به دست او برخورد کرد؛ بلافاصله پس از برخورد به دلیل شدت ضربه به چند متر آن طرف‌تر پرتاب شد!

ابروهای روبیا بالا پریدند، انتظار داشت با ضربه‌ای که می‌زد حداقل دست‌های او را بشکند اما به نظر می‌رسید کمی جوزف را دست کم گرفته بود. در یک صدم ثانیه روبیا از بلند شد و بی‌آنکه حتی لحظه‌ای درنگ کند به سمت جوزف شروع به دویدن کرد، این بار مشتش را بالا گرفت و با چشم‌هایی خنثی باز هم صورتش را هدف گرفت. در واقع جوزف انتظار این حمله را داشت و آماده بود پس زمانی که مشت روبیا تنها چند سانتی‌متر با صورتش فاصله داشت با تمام سرعت سرش را کنار برد، دستش تنها با فاصله‌ی چند میلی‌متر از بیخ گوش جوزف گذر کرد! نیشخندی زد، او واقعا فکر می‌کرد توانایی‌های روبیا در همین حد است؟ مهارت‌های شادو، آن قاتل



بزرگ تنها شامل همین چند مشت و لگد می‌شد؟ معلوم است که نه! در یک آن مشت رد شده از کنار سر جوزف را برگرداند و با آرنجش ضربه‌ای نسبتاً محکم را به پشت سر جوزف زد، او که این دفعه آمادگی این ضربه را نداشت با صورت بر زمین افتاد. روبیا بلند شد و صاف ایستاد، کمی مشتش را با دست ماساژ داد و با چشم‌های سرخ رنگش به جوزفی که پخش زمین شده بود زل زد.

سعی کرده بود تا حد امکان آسبیدی به او نزند هر چند کنترل قدرت ضربه‌اش واقعا کار سختی بود؛ چرا که روبیا همیشه به قصد کشت به دیگران ضربه می‌زد. سکوتی وهم انگیز در آن زمین به پا شده بود، در واقع هیچکس جرئت حرف زدن نداشت چرا که همگی هاله‌ای مخوف را از آن دختر به ظاهر خونسرد حس می‌کردند، طوری که انگار با چشم‌های کشیده‌ی بی‌تفاوتش می‌گفت: «اگر نزدیک من بشید می‌میرید!»

اودت و تئودور نمی‌توانستند چیزی را که می‌بینند باور کنند، جوزف شکست بخورد؟ کاپیتان شوالیه‌های ایسن، کسی که به مهارت‌های رزمی بالایش معروف بود؟ آن هم به که؟ یک دختر؟ اگر این را به کسی بگویند قطعاً از خنده رودبر می‌شد!

بالاخره آن سکوت رعب‌آورد با صدای روبیا شکسته شد، سرش را به سمت شانه‌اش متمایل کرد و در حالی که بازویش را دورانی می‌چرخاند گفت:

- خب؟ قبول شدم؟



بر عکس دیگر انسان‌هایی که در زمین تمرین ایستاده بودند دوک اصلاً متعجب نشده بود. واکنشش نسبت به شکست خوردن کاپیتان شوالیه‌ها، کسی که بعد از خود او قوی‌ترین مرد در شهرهای اطراف شناخته می‌شد تنها بالا پریدن ابروهایش بود! در حالی که دست‌هایش را پشت سرش قفل می‌کرد برای چندمین بار سر تا پای روبیا را که منتظر روبه‌رویش ایستاده برننداز کرد. نفس اودت و تئودور در سینه حبس شده بود؛ حقیقتاً آن دو بیشتر از خود روبیا اضطراب داشتند! به نظر دوک آن دختر کمی عجیب به نظر می‌آمد. از چشمان سرخش به خوبی می‌توانست عطشش نسبت به خون را ببیند؛ او در جنگ‌های زیادی شرکت کرده بود و این نگاه را تنها در کسانی دید که آخر و عاقبتشان چیز خوبی نبود؛ اما آنقدرها هم مهم به نظر نمی‌رسید چرا که دوک کاملاً به نگرش دخترش اعتماد داشت، اگر اودت کسی را انتخاب کرده بود پس یعنی آن شخص از هر لحظه می‌توانست عملکرد خوبی نشان دهد، پس دیگر جای شکی برایش باقی نمی‌ماند. دستی به ته ریش سیاه رنگش کشید و پس از چند دقیقه جواب داد:

- بله، قبول شدی.

تنها پس از شنیدن این جمله بود که نفس حبس شده‌ی آن دو آزاد شد. دوک این را گفت و بی‌توجه به اطراف از همان راهی که آمده بود به اتاق کار خود بازگشت. پس از رفتن دوک شوالیه‌هایی که با چهره‌ای بهت زده در کنار زمین ایستاده و جرئت حرکت کردن نداشتند بلافاصله به سمت جوزف که هنوز هم با صورت بر زمین افتاده بود رفتند. زمین تمرینی که کمی



قبل سکوتی و هم آور را محتمل می‌شد حالا با صدای هیاهو و غوغای شوالیه‌ها که بعضی با نگرانی به سمت جوزف رفته و بعضی دیگر از شگفتی قدرت روبیا سخن می‌گفتند پر شده بود.

روبیا بی‌توجه به آن هیاهو به طرف اودت که هنوز هم با چشم‌هایی گرد ایستاده بود برگشت و همین که لب از هم گشود و خواست چیزی بگوید با صدایی که از پشت سرش آمد متوقف شد:

- خدای من چه مدت بود که این شکلی شکست نخورده بودم؟

به سمت جوزف که از جا بلند شده و با چهره‌ای که کمی هیجان زده به نظر می‌رسید در حال ماساژ دادن ساعد دستش بود چشم دوخت. از میان دیگر شوالیه‌هایی که دورش را گرفته بودند گذر کرد و مقابل روبیا ایستاد؛ با دیدن چهره‌ی بی‌حالتش که دست به سینه ایستاده و به او نگاه می‌کرد خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- اسمت چیه؟

بی‌آنکه زحمت حرکتی را به خود دهد با همان نگاه بی‌تفاوتش به چشم‌های قهوه‌ای رنگ جوزف خیره شد سپس با مکثی لب زد:

- اما بیل.

جوزف در حالی که هنوز لبخند بزرگش را به لب داشت دستش را بر شانه‌ی روبیا گذاشت و گفت:

- از این به بعد خوب مراقب بانوی جوان ما باش.

کمی خودش را کنار کشید که دست جوزف از روی شانه‌اش به پایین افتاد. در جواب لبخند پر از شور جوزف تنها با یک چهره



که همانند بوران زمستانی، سرد به نظر می‌رسید به تکان دادن سرش اکتفا کرد. بی‌آنکه منتظر جوابی از جانب او بماند به سمت اودت برگشت و گفت:

- خب حالا چی؟

اودت که حالا از بهت خارج شده و به حالت قبل بازگشته بود به طرف خدمتکار شخصی‌اش هر تا که تمام مدت مطیعانه و بی‌سر و صدا پشت او ایستاده بود برگشت و در حالی که دامنش را مرتب می‌کرد پرسید:

- هر تا برنامه‌ی امروز چیه؟

هرتا لبخند کوچکی به لب آورد و در حالی که به نشانه‌ی احترام کمی خم می‌شد جواب داد:

- امروز شما با کنتس الایزا کلاس رقص دارید بانوی من. ایشون فعلا توی اتاق مهمان در حال صرف چای هستن.

اودت به سمت روبیا که با ابروان بالا رفته و دست به سینه به صحبتش با هرتا نگاه می‌کرد برگشت و با لبخندی که از نظر روبیا بسیار اعصاب خورد کن بود گفت:

- فعلا فقط باید کارهای کسل‌کننده‌ی من رو دنبال کنی!

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و چیزی نگفت که اودت برگشت و رو به هرتا با همان لبخند ادامه داد:

- لطفا کنتس الایزا رو به سالن راهنمایی کن من هم الان میام.

هرتا پس از تعظیم کوتاهی رفت تا کاری را که اودت به او سپرده بود انجام دهد.



اودت بی آنکه دیگر چیزی بگوید برگشت و راهی را که به سالن می‌رسید از سر گرفت. تئودور و روبیا هم با چند قدم فاصله پشت او راه می‌رفتند.

به سالن که رسیدند بلافاصله پس از باز کردن در اولین چیزی که توجه روبیا را به خود جلب کرد زن نسبتاً چاقی بود که بر مبلمان شیری رنگ و مجلی که در سمت چپ قرار داشتند نشسته و در حالی که می‌شد از چهره‌ی پر از چین و چروکش تکبر و غرور مختص به اشراف را خواند پا بر پا انداخته و به هرتا دستور می‌داد تا برایش جای بریزد.

همین که چشم کنتس به اودت خورد هول زده از جا بلند شد و در حالی که دامنش را با دست جمع می‌کرد به طرف او آمد؛ لبخندی بر لب‌های کوچک و سرخش نشانید که چروک‌های صورت و خط لبخندش بیشتر نمایان شدند. تعظیمی کرد و با صدای نازکش که چاپلوسی در آن موج می‌زد گفت:

- بانوی من واقعا خوشحالم که امروز هم می‌تونم شما رو ببینم.

اودت به اجبار لبخند زد و در حالی در دل می‌گفت: «یه روز دیگه و چندین تمرین خسته کننده دیگه.» جواب داد:

- البته، منم همینطور کنتس.

دقایقی بعد صدای گوش نواز گرامافون بود که در اتاق طنین انداز می‌شد. روبیا و تئودور در کنار دیوار ایستاده و به اودت و کنتس الایزا که در سمت راست اتاق ایستاده و در حال تمرین بودند نگاه می‌کردند.



در آن اتاق بزرگ و مجلل چشم‌های تنودور تنها اودت را که با آن دامن پف یاسی رنگ بر فرشینه‌ی گران قیمت روی زمین و میان نوای آهنگ بدنش را حرکت می‌داد خیره بودند.

کنتس دست اودت را گرفت و با لبخندی که در نظر اودت بسیار چندان‌آور بود چند راهنمایی به او کرد و حالت درست ایستادن را نشان داد. روبیا از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به چهره‌ی مبهوت شده‌ی برادرش انداخت؛ سپس در حالی که دوباره نگاهش را به سمت اودت برمی‌گرداند لب زد:

- برادر، چطور با اون آشنا شدی؟

به نظر می‌آمد تنودور با شنیدن صدای روبیا یکه‌ای خورد، چرا که شانه‌هایش کمی بالا پریدند. لبخند کوچکی بر لب‌هایش جا گرفت و نگاهش را به زمین معطوف کرد. همانطور که با انگشت‌هایش که پشت کمر قفل کرده بود بازی می‌کرد لب زد:

- یه مدت بعد از آتیش گرفتن خونه می‌گذشت، فکر کنم حدود سه سال... آره سه سال توی خیابون‌ها آواره بودم تا اینکه بانو اودت من رو پیدا کردن.

لبخندش بیشتر از هر زمان دیگر رنگ واقعی بودن به خود گرفت، چشم‌هایش را معطوف زمین کرد و با بستن پلک‌هایش خود را میان آواره‌هایی از تصاویر آن روز غرق ساخت.

خورشید دقیقاً در صدر آسمان ایستاده و با نور سوزانش صورت انسان‌هایی را که در بازار رفت و آمد می‌کردند هدف گرفته بود. حتی آن گرمای غیرقابل تحمل هم نمی‌توانست از شلوغی بازار بکاهد! بانوان اشراف زاده در حالی که چتر آفتابی خود را



در دست گرفته بودند و قارانه دامنشان بالا گرفته و با خودخواهی که در تک به تک اجزای صورتشان نمایان بود از مزون‌ها و جواهرفروشی‌های معروف بیرون می‌آمدند.

اودت هفده ساله در حالی که چتر آفتابی‌اش را در دست می‌چرخاند به طرف هرتا که پشت سر او راه می‌رفت برگشت و با لبخند گفت:

- لباس رو سفارش دادیم، حالا باید بریم جواهرفروشی درسته؟

هرتا متقابلاً لبخند زیبایی که به شدت بر صورت گرد و بامزه‌اش می‌آمد زد و جواب داد:

- بله بانوی من، فقط باید سنجاق سینه‌تون رو از جواهرفروش تحویل بگیریم.

اودت با حفظ همان لبخند «خوبه» ای زمزمه کرد و برگشت تا به راه خود ادامه دهد که همان لحظه با دیدن چیزی بر سر جا ایستاد، نگاهش به سمت کوچی تنگ و تاریکی که با افتادن سایه‌ی ساختمان‌ها بسیار وهم‌آور به نظر می‌رسید کشیده شد.

در میان تاریکی که آن کوچه را احاطه کرده یک تن در حالی که به نظر مرده می‌رسید بر زمین افتاده بود. لباس‌هایش پاره، خاکی و به شدت کثیف بودند، موهای ژولیده و نسبتاً بلندش پخش شده و به دلیل آن که با صورت بر زمین افتاده چهره‌اش قابل دیدن نبود. اودت اخم کوچکی میان ابروان کمانی‌اش نشانید و زیر لب، طوری که فقط خود قادر به شنیدن صدایش باشد لب زد:



- فقط بهم یه دلیل بده که چرا باید به یه آدم که گوشه خیابون افتاده کمک کنم؟ فقط یه دلیل!

هرتا با تعجب کمی جلو آمد و با چشم‌های گرد شده پرسید:

- بانوی من چیزی گفتید؟!

به نظر اودت با شنیدن صدای هرتا به خود آمد چرا که نگاهش را از آن فردی که بر زمین افتاده بود گرفت و دوباره لبخندش را گوشه‌ی لبش نشانید و با لحن دلنشین همیشگی‌اش جواب داد:

- نه، فقط...

به سمت آن کوچه اشاره کرد و ادامه داد:

- می‌خوام یه نگاه به اونی که اونجا افتاده بندازم.

با شنیدن این حرف تعجب هرتا دو برابر شد. آخر چه دلیلی داشت یک بانوی اشراف زاده خودش را درگیر گدایی که گوشه‌ی زمین افتاده است کند؟ با این کار تنها اعتبار خودش را زیر سوال نمی‌برد؟

هرتا به خوبی بانوی خودش را می‌شناخت و می‌دانست که کاری را بی‌دلیل انجام نمی‌دهد پس بی‌آنکه سوال اضافه‌ای بپرسد اطاعت کرد و به طرف آن کوچه رفت؛ اودت هم با فاصله‌ی کمی از او پشت سرش آمد. هرتا کمی بر زانوهایش خم شد و کاملاً مودبانه گفت:

- ببخشید، آقا؟

فرد تکان کوچکی خورد، پس از چند دقیقه به زحمت گردنش را حرکت داد و با چشمانی که خستگی درشان به خوبی مشهود بود



به آن دو دختر که با فاصله از او ایستاده بودند زل زد. به محض آن که چشم‌های اودت به چشمان سرخ ماتش که فانوس امید به زندگی در آن‌ها خاموش شده بود به خوبی دریافت که چرا باید آن مرد را همراه خود ببرد!

با باز شدن پلک‌هایش از عمق خاطرات بیرون کشیده شد. نمی‌دانست، شاید باید اسم آن روز را روز شانس خود می‌گذاشت! فکرش را که می‌کرد اگر اودت در آن روز گرم تابستانی او را پیدا نکرده بود چه بلایی به سرش می‌آمد؟ در همان کوچه پس کوچه‌های پایتخت از شدت گرسنگی جان می‌داد و یا به خاطر زورگویی بعضی اشراف زاده‌ها به برده تبدیل می‌شد؟

هر چه که بود، از اینکه می‌توانست در همین زمان با خیال راحت کنار اودت بایستد و با جانش از او محافظت کند از اعماق قلبش احساس خوشحالی می‌کرد!

روبیا با تعجب به چهره‌ی برادرش نگاه می‌کرد. چشم‌های تئودور بر زمین خیره بودند و لبخند ملایمش هر لحظه بیشتر از قبل کش می‌آمد. او همانند همیشه به نظر می‌رسید اما در نگاه روبیا چشمانش با حسی ناآشنا پر شده بودند، حسی که تنها آوازه‌اش را شنیده و خود هیچ بویی از آن نبرده بود. در آن فضا، آواز ملایم گرامافون و چشم‌های سرخ تئودور که گرم‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند هارمونی جالبی را به وجود آورده بودند.



همان لحظه اودت به سمت آن دو برگشت و با لبخندی که بر عکس قبل دیگر مودیانیه یا خسته و بدلی به نظر نمی‌رسید گفت:

- تئو می‌شه توی تمرین رقص کمکم کنی؟

لبخند تئودور بزرگ‌تر شد. با کمی مکث جلو رفت و دست اودت را که به سمتش دراز شده بود گرفت. تئودور یکی از دست‌هایش را بر کمر اودت قرار داد که دست اودت بر شانه‌اش نشست. هر دو دست‌های آزادشان را در هم قفل کردند و در حالی که به چشمان یکدیگر خیره بودند با قدم‌هایی حساب شده شروع به حرکت کردند. اگر کسی آن دو را می‌دید که آن‌طور میان نوای آهنگ با لبخند به هم خیره شده و بی‌آنکه چشم از همدیگر بگیرند با قدم‌های منظمشان می‌رقصیدند قطعاً گمان می‌کرد آن‌ها از عمق قصه‌های شاه و پریان بیرون آمده‌اند! تئودور حتی با آن پیراهن ساده‌ی سفید رنگ و شمشیری که به کمرش آویزان بود و آن دستکش‌های سیاه رنگ مبارزه‌اش باز هم همانند آن شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید به نظر می‌رسید و اودت، جوری که با نوک انگشت دامنش را بالا می‌گرفت و بر پنجه‌ی پاهایش قدم برمی‌داشت کاملاً شبیه یک پرنسس بود.

رو بیا هنوز هم کنار دیوار ایستاده و در حالی که دست‌هایش را پشت کمر قفل کرده به رقص برادرش و اودت نگاه می‌کرد؛ به وضوح می‌توانست ببیند که نگاه تئودور به اودت با دیگر نگاه‌ها متفاوت بود، اما به هیچ وجه نمی‌توانست این تفاوت را بفهمد. احساس عجیبی در قلبش داشت، البته اگر چیزی هم از آن قلب برایش باقی مانده باشد. نگاه بر اقص بر تک به تک اجزای



صورت تئودور می چرخید. با صورتی سخت شده کمی چشم‌هایش را ریز کرد و با صدای آرامی که میان آهنگ گرامافون ناپدید می‌شد لب زد:

- برادر... به من نگو که عاشق اون دختر شدی...

روبیا کلاه ردایش را عقب برد و در حالی که نگاهش را بین درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگل می‌چرخاند گفت:

- ما اینجا چیکار می‌کنیم دقیقاً؟

تئودور که کنار اسب ایستاده بود در حالی که دست اودت را می‌گرفت تا راحت‌تر از اسب پایین آید لبخند کوچکی زد و جواب داد:

- برای دیدن چند نفر اینجا می‌ایم.

اودت در حالی که دست تئودور را گرفته بود کمی خود را جلو کشید، از اسب پایین آمد و نرم بر زمین ایستاد. ردایش را مرتب کرد و با کشیدن کلاه ردا بر موهای بلند نقره‌ای رنگش چهره‌ی خود را زیر آن پنهان کرد. تئودور افسار اسب‌ها را به یکی از درخت‌ها بست و پس از آنکه او هم همانند روبیا و اودت کلاه ردایش را بر سر گذاشت به طرف آن‌ها که درست در وسط درخت‌ها ایستاده بودند رفت. اودت در حالی که اخم کوچکی میان ابروانش جا می‌داد لب زد:

- بریم.



سپس هر سه راهی را میان درختان برگزیدند و راه افتادند. روبیا نگاهش را میان درختان می‌چرخاند و با دقت هر نشانه‌ای را که می‌دید در انبار ذهنش جا می‌داد. میانه‌ی ظهر بود و آفتاب سرسختانه سعی داشت باریکه‌های نور خود را از میان انبوهی از شاخ و برگ درختان به زمین بفرستد. به دلیل نرسیدن نور به زمین جو جنگل حالتی تاریک به خود گرفته و فضای رازآلودی را به کسانی که آن‌جا بودند هدیه می‌ساخت.

بالاخره با نمایان شدن کلبه‌ی چوبی نسبتاً بزرگی از میان انبوه درختان هر سه متوقف شدند؛ اودت با همان اخم خفیفش سرش را چرخاند و دور و بر را نگاه انداخت، انگار که به دنبال چیزی می‌گردد. تا چشم کار می‌کرد تنها درخت بود و درخت! تا آنکه روبیا با حس کردن چیزی که به سرعت به سمت اودت می‌آمد با عجله دستش را مقابل صورت اودت قرار داد و سریع آن را گرفت. اودت با تعجب به خنجری که در دست روبیا درست در چند سانتی متری صورتش بود نگاه کرد که روبیا خنجر را پایین آورد و در دستش می‌چرخاند با همان چهره‌ی بی‌تفاوت همیشگی‌اش گفت:

- بانوی من، مطمئنی اون چند نفری که برای ملاقات باهاشون اومدی قابل اعتمادن؟

لحنش ته مایه‌های تمسخر را درون خود جا داده بود، چند ثانیه پس از خارج شدن کلمات از دهان روبیا یک نفر در حالی که از پشت کلبه بیرون می‌آمد با لحنی سرخوش گفت:

- معلومه که قابل اعتمادیم، پیش خودت چی فکر کردی؟



صدا متعلق به یک مرد با موهای طلایی رنگ و صورتی رنگ پریده بود که با لبخند شرارت بارش قدم قدم به سمت آن ها می آمد، مرد به خنجر ی که در دست روبیا بود اشاره کرد و در حالی که چشمک می زد ادامه داد:

- خوب گرفتیش.

چهره اش از شدت انزجار کمی در هم رفت، خنجر را با شدت به سمت آن مرد پرتاب کرد، در حالی که تک خنده ای می کرد همانند خودش آن را در هوا گرفت. پشت سر مرد دو نفر دیگر هم از پشت کلبه بیرون آمدند، یکی مرد و دیگری زن. اودت به سمت مرد موطلایی برگشت و با همان اخم خفیف لب زد:

- عالی جناب، لطفا جدی باشید!

مرد با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت و به درختی در نزدیکی که در نزدیکی خودش بود تکیه داد. آن زن و مرد جلو آمدند و پس از آنکه کلاه ردا را از برداشتند در مقابل اودت کمی خم شدند و کاملاً مودبانه تعظیم کردند؛ اودت هم متقابلاً برای نشان دادن احترامش به آن دو دامنش را بالا گرفت و با زاویه ای تنظیم شده تعظیم کرد.

روبیا با دقت اجزای چهره ی آن دو نفر را که در حال صحبت با اودت بودند از نگاه گذراند؛ چهره ی زن کاملاً بالغانه به نظر می رسید، پوستش گندم گون بود و چشم های نافذ مشکی به همراه یک عینک و موهای بلوطی رنگی داشت. نگاهش را چرخاند و بر مرد که با چهره ای جدی در حال گوش دادن به اودت بود متوقف شد؛ موهای لخت و نسبتاً کوتاه خاکستری رنگش را به بالا حالت گرفته و چشم های سبز رنگش به شدت به صورت



مستطیلی شکلش می‌آمد. مرد مو بلوند که از طرف اودت «عالیجناب» خطاب شده بود با بی‌حوصلگی پوفی کشید، زمانی که چشمش به روبیا که با چهره‌ای خنثی کنار تئودور ایستاده و با دقت سر تا پای آن دو نفر را بررسی می‌کند افتاد چشم‌های آبی رنگش برق زدند. با یک جست پرید و به طرف اودت رفت و با چهره‌ای هیجان زده پرسید:

- هی هی اون دختر کیه؟ آدم جالبی به نظر میاد!

اودت به دلیل نزدیکی پیش از حد مرد به خود اخمی کرد و قدمی به عقب برداشت، نفس عمیقی کشید و به روبیا که دست به سینه ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- اون روبیا دن یا به قولی...

مکت کوچکی کرد و ادامه داد:

- شادو هست، عالیجناب!

با شنیدن این حرف هر سه نفر جا خوردند. ابروهای روبیا بالا پریدند، او واقعا قرار بود هویت شادو را برای چند اشرافی فاش کند؟ البته برای او چندان فرقی هم نمی‌کرد. مرد خنده‌ی ناباوری کرد و در حالی که چند قدم عقب می‌رفت گفت:

- بیخیال... داری به من می‌گی این دختر همون کسیه که زد کل عمارت اشرافی بلانکی‌ها رو به خاک و خون کشید؟ همین دختر که با چند قدم فاصله از من ایستاده؟



اودت لبخند موزیانه‌ای زد که چشم‌هایش به حالت هلالی در آمدند، قاطعانه جواب داد:

- دقیقا خودش!

روبیا برای لحظه‌ای به وضوح لرزش پاهای مرد را دید. اودت به آن دو نفر که با چشمانی گرد شده شاهد ماجرا بودند اشاره کرد و گفت:

- این دو نفر هم...

روبیا میان حرف اودت پرید و در حالی که تیغهی خنجرش را که چند ثانیه قبل از غلاف درآورده بود نوازش می‌کرد لب زد:

- مارشینس اومان، دوک آریان و...

تیغهی تیز و برفی خنجر را به طرف مرد گرفت و بی‌توجه به چشم‌های گرد شده‌ی بقیه ادامه داد:

- شاهزاده الکساندر فایرن، درسته؟

برای چند دقیقه سکوت در آن حوالی حاکم شد. از کجا هویتشان را می‌دانست؟ خب معلوم است! شادو هیچ کاری را بی‌آنکه کاملاً از آن مطلع باشد شروع نمی‌کند پس از همان اول مشخصات تمام اشرافزاده‌های پایتخت را از خبرچین‌های مختلف می‌خرد و اساساً همه را از حفظ بود! در واقع حتی با دیدن چهره و یا صدایشان هم به خوبی می‌توانست هویت آنها را متوجه شود.

بالاخره مارشینس اومان در حالی که لبخند زورکی بر لب می‌نشاند تا جو متشنج آنجا را کمی بهتر کند لب زد:



- شما دو نفر نسبتی با هم دارید؟ چون فامیلی هر دوتون یکیه.
- و با چشم به روبیا و تئودور اشاره کرد. پس آن‌ها حتی هویت واقعی تئودور را هم می‌دانستند. دلش می‌خواست بداند که چرا شخص محافظه کاری مثل اودت آن قدر راحت به آن سه اشرافی اعتماد کرده و هویت آن دو را فاش کرد، تنها احتمالی که به ذهنش می‌رسید یک معامله و یا شاید همکاری میان آن‌ها بود.
- تئودور قدمی به روبیا نزدیک شد و لبخندی زد، برعکس آن روبیا خنجرش را غلاف کرد و با چهره‌ای خنثی همزمان گفتند:
- خواهر و برادریم.
- تنها کسانی که از هماهنگی آن‌ها تعجب نکردند اودت و خودشان بودند. مارشینس در حالی که سعی داشت همچنان لبخند زورکی‌اش را حفظ کند جواب داد:
- ک... که اینطور.
- سکوت میانشان دوامی نیاورد چرا که اودت نفس عمیقی کشید و در حالی که به سمت کلبه می‌رفت گفت:
- خیلی خب جناب دوک، همه چیز آماده‌ست؟
- دوک آریان چیزی را از زیر ردایش بیرون آورد و همراه اودت به سمت کلبه رفت. در حالی که با کلید نقره‌ای رنگ قفل فلزی در را باز می‌کرد با همان چهره‌ی جدی‌اش جواب داد:
- بله بانو اودت، همه‌ی آماده سازی‌ها انجام شده فقط باید نقشه رو اجرا کنیم.



در کلبه باز شد و همه داخل شدند، روبیا ثانیهای مکث کرد و با قدم‌هایی کوتاه و آرام پشت سر آن‌ها از در ورودی گذر کرد. در یک آن چهره‌ی بی‌تفاوت روبیا به چشم‌های گرد و صورتی بهت زده بدل شد؛ سرتاسر آن کلبه‌ی نسبتاً بزرگ با سلاح‌های مختلف پر شده بود! از شمشیر و خنجر گرفته تا کمان و نیزه. تمام آن تیغه‌های جلا دیده طوری برق می‌زدند که تاریکی فضای آن کلبه هم نمی‌توانست برقشان را پنهان کند؛ دوک در حالی که مشعل به دست میان اسلحه‌ها جلو می‌رفت گفت:

- همه‌ی این سلاح‌ها از با کیفیت‌ترین آهن سرزمین که شخصا از معدن استخراج کردم ساخته شدن.
به سمت اودت که با شگفتی اطراف را نگاه می‌کرد برگشت و با لبخند کوچکی در گوشه‌ی لبش ادامه داد:
- آهنگرهایی که این‌ها رو ساختن هم جزو بهترین‌ها بودن بانوی من.

اودت لبخند بزرگی زد و لب زد:

- فوق‌العادست! با این سلاح‌ها قطعاً موفق می‌شیم.

در آن سو روبیا در حالی که چشم‌هایش برق می‌زدند با اشتیاق دانه دانه شمشیرها را لمس می‌کرد، با نشستن نوک انگشت‌هایش بر تیغه‌ی تیز و آبدیده‌ی هر کدام احساس سرزندگی و تازگی به تکتک سلول‌هایش تزریق می‌شد. از چشم‌های سرخش می‌شد عشق و علاقه‌ای که به آن اسلحه‌ها داشت را به وضوح حس کرد؛ او کاملاً غرق تماشای آن فضا شده بود!
- روبی اینج...



تئودور به محض دیدن چهره‌ی روبیا یکه‌ای خورد، این حالت صورتش زمین تا آسمان با چهره‌ی خنثی و بی‌تفاوتش فرق می‌کرد! با نشستن لبخند بر لب‌های روبیا حیرت تئودور دو چندان شد. البته او از کجا باید می‌دانست روبیا در ذهنش به تکه تکه کردن و بریدن اعضای بدن قربانیانش با آن اسلحه‌ها فکر می‌کند و لبخند می‌زند؟ برای لحظه با خود فکر کرد اصلاً اودت آن همه اسلحه، آن هم یک‌جا را برای چه می‌خواهد؟ به هر حال که برای روبیا مهم نبود، همین که چشم‌هایش بتوانند برق چشم نواز تیغه‌ها را ببینند برایش کافیست! اصلاً چرا باید در کارهای اودت دخالت کند؟ او به هدفش رسیده بود، هم گردنبند را داشت و هم برادرش پس هیچ اهمیتی به کاری که اودت می‌خواست انجام دهد نمی‌داد. تئودور در حالی که هنوز هم به روبیا خیره بود نامحسوس انگشت اشاره‌ی اودت را گرفت و او را متوجه‌ی روبیا کرد، واکنش اودت هم پس از دیدن روبیا دقیقاً همانند تئودور بود! گرد شدن چشم‌هایش و باز ماندن دهانش از شدت تعجب. نمی‌توانست باور کند تنها چند اسلحه لبخندی بزرگ و هیجان زده را بر لب‌های آن قاتل بی‌تفاوت که تقریباً همه چیز به یک ورش بود نشانده باشد! پس از چند ثانیه از بهت بیرون آمد، مشتش را جلوی دهان نگه داشت و سرفه‌ی نمادینی کرد تا توجه روبیا را به خود جلب کند. زمانی که روبیا متوجه او شد لبخند مودیان‌ه‌ای زد و گفت:

- خب، بگو ببینم نظرت راجع به اینجا چیه؟



همانطور که با چهره‌ی پر از اشتیاقش با وسواس خاصی دانه-
دانه خنجرها را در دست می‌گرفت و تیغه‌هایشان را نوازش
می‌کرد با بی‌حواسی جواب داد:

- خارق‌العادست!

لبخند اودت پیشتر از قبل رنگ پیروزی به خود گرفت، در همان
حال دوک آریان با لبخند کوچکی در گوشه‌ی لب‌هایش با غرور
سرش را به عنوان تایید حرف روبیا تکان داد. قطعاً شنیدن
همچین تعریفی از شادو که بزرگ‌ترین و صد البته
خطرناک‌ترین قاتل سرزمین بود می‌توانست بی‌نظیر باشد! اودت
قدمی جلو رفت و در حالی که گلپیش را صاف می‌کرد با همان
لبخندش گفت:

- خب روبی، حالا که تو برادرت و اشک ماه رو پیدا کردی
دیگه هدفی نداری درسته؟

با شنیدن این حرف حواس روبیا دوباره بر سر جایش برگشت،
در یک آن چهره‌ی پر از شوق و هیجان زده‌اش به همان
بی‌حسی و بی‌تفاوتی قبل بدل شد. صاف ایستاد و در حالی که
یک تای ابرویش را بالا می‌داد گفت:

- خب که چی؟

به نظر می‌آمد حالا کمی به حرف‌های آن‌ها توجه نشان می‌داد،
اودت دست‌هایش را در هم گره کرد و لب زد:

- شاید خودت بهتر بدونی اما امپراطور فعلی به معنای واقعی
کلمه یه بزدله! کسی که فقط دستور می‌ده و به هیچ عنوان به
عواقب دستورش فکر نمی‌کنه. یه احمق خوشگذرون!



از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به اکساندر که به دیوار کلبه تکیه داده و با چهره‌ای غرق در فکر، بر عکس قبل به زمین خیره شده و آرام گرفته بود انداخت، واقعا نمی‌خواست هیچ واکنشی در برابر توهین‌هایی که به پدرش می‌شد داشته باشد؟ البته روبیا خیلی خوب می‌دانست امپراطور فعلی چه مرد احمق و بزدلی بود و حتی نیازی نداشت کسی این‌ها را به او بگوید پس قطعاً این حرف‌ها چیزی که اودت خواستار گفتنشان است نیستند. زبانش را بر لب‌های قلوه‌ایش کشید و با لحنی وسوسه کننده که مختص به خودش بود ادامه‌ی حرف‌هایش را گفت:

- ما و بعضی دیگر از اشراف که از این وضعیت ناراضی هستن با هم متحد شدیم و یه نقشه کشیدیم، به عبارت دیگر دقیقاً شش روز بعد، درست توی روز جشن تاسیس امپراطوری قراره شورش راه بندازیم!

ابروان هشتی و سیاه روبیا بالا پریدند، دست به سینه شد، در حالی که سرش را به سمت شانهایش متمایل می‌کرد گفت:

- و نقش من این وسط چیه؟

این بار قبل از آنکه اودت لب به سخن بگشاید اکساندر تکیه‌اش را از دیوار گرفت و در حالی که دست‌هایش را در جیب شلوار پارچه‌ایش فرو می‌برد جواب داد:

- قرن‌ها قبل خاندان اِدن یه دوک بالا مقام بود، به طوری که اون موقع قدرت و نفوذشون با قدرت دوک ایسن فعلی برابری می‌کرد.



نگاه تمام کسانی که آنجا بودند به سمت الکساندر کشیده شد. با قدم‌هایی کوتاه و آرام، دست در جیب جلو آمد و در مقابل روبیا ایستاد. ادامه داد:

- دوک ادن اون زمان عاشق همسرش بود و وقتی که اون مرد به جادوی ممنوعه رو آورد تا روح همسر مُرده‌اش رو برگردونه؛ غافل از اینکه طلسمش جواب نداد و عمارت خودش و نیمی از پایتخت رو از بین برد.

روبیا چشم‌هایش را ریز کرد و دقیقاً به چشم‌های آبی رنگ الکساندر خیره شد. برای چه باید داستانی را که تک به تک مردم امپراطوری از بر بودند بازگو می‌کرد؟ اصلاً این همه مکث در میان حرف‌هایش برای چه بود؟ الکساندر همانند روبیا سرش را به سمت شانه‌اش متمایل کرد و گفت:

- به خاطر استفاده از جادوی ممنوعه خاندان ادن از مقامشون عزل و به رعیت‌های پایین درجه تبدیل شدن، وحشتناک‌ترین مجازات برای یه اشرافی! البته ماجرا فقط به همین ختم نمی‌شد، دوک ادن و خاندانش با جادوی ممنوعه نفرین شدن، نفرینی به اسم جنون! اون نفرین نسل به نسل بین خاندانشون چرخید تا اینکه...

یکی از دست‌هایش را از جیب درآورد و با انگشت اشاره‌اش به روبیا اشاره کرد.

- به تو رسید! تو وارث جنونی، مگه نه؟



اخم‌های روبیا در هم رفتند، با پشت دست انگشت الکساندر را کنار زد و در حالی که سعی در فروکش کردن عصبانیتش داشت لب زد:

- از من چی می‌خوای؟

الکساندر شانه‌هایش را بالا انداخت و با لحنی کسل جواب داد:

- ساده‌ست، تو کمک کن شورش موفقیت آمیز باشه و من روی تخت سلطنت بشینم و من، مقام اشرافیتون رو به تو و برادرت پس می‌دم.

روبیا تک خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و چشم‌هایش را در حدقه چرخاند، الکساندر واقعا فکر می‌کرد مقام اشرافی برای او مهم است؟ همین که لب از هم گشود تا جواب خود را به او دهد الکساندر باری دیگر گفت:

- اوه نه نه صبر کن.

دیگر از این همه دست دست کردن آن مردک مو زرد کلافه شده بود! بشکنی زد و ادامه داد:

- اینم اضافه کن، اگر کمک کنی بهت راه خلاص شدن از جنون رو می‌دم.

یکه‌ای خورد، خلاص شدن از جنون؟ اما مگر اشک ماه راه درمان جنون نبود؟

الکساندر حتی با آنکه تنها چند سانت اختلاف قدی داشتند کمی خم شد تا هم تراز او باشد. در مقابل چشم‌های گرد شده‌ی روبیا با لبخندی زیرکانه لب زد:



- واقعا فکر کردی اشک ماه می‌تونه جنون تو رو درمان کنه؟
 دیگر حتی چشم‌های اودت هم گرد شده بودند، در واقع او اصلا این الکساندری که مقابل روبیا ایستاده و با جرئت کامل صحبت می‌کرد را نمی‌شناخت. الکساندری که در ذهنش او و دیگر کسانی که آنجا بودند نقش بسته مردی شوخ طبع و رُک بود که اصلا برای حرف‌های اطرافیانش اهمیتی قائل نمی‌شد، چه کسی باور می‌کرد آن شخص زیرک و آب زیرکاهی که آنجا ایستاده است شاهزاده الکساندر باشد؟ چهره‌ی روبیا برخلاف ذهن مغشوشش کاملا آرام بود، دست به سینه شد و در حالی که قدمی به الکساندر نزدیک می‌شد لب زد:

- و چرا باید باور کنم؟

الکساندر لبخند کوچکی بر لب زد، همانند روبیا قدمی برداشت. حالا صورت هر دوییشان دقیقا در مقابل یکدیگر قرار داشت.

- شاید چون من با خواندن کتاب‌های ممنوعه‌ی قصر اطلاعاتی دارم که تو حتی فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی؟

چشم‌هایش را ریز کرد و در همان حالت چند ثانیه‌ای به صورت او خیره ماند. باید باور می‌کرد؟ از کجا معلوم او هم همانند صدها اشراف زاده‌ی دیگر که تنها به فکر منافع خود هستند دروغ نگوید؟ به نظر می‌آمد او ذهن روبیا را خوانده باشد چرا که صاف ایستاد و در حالی که از زیر ردایش چیزی را بیرون می‌آورد گفت:

- برای اینکه کاملا اعتمادت رو جلب کنم این رو بهت می‌دم.
 کاغذ کهنه‌ای را که تا شده بود مقابل روبیا گرفت.



- وقتی که بخونیش متوجه می‌شی تمام حرف‌هام درسته و البته، دست نوشته‌ی کاملش رو زمانی بهت می‌دم که امپراطور شده باشم!

روبیا نامطمئن دستش را دراز کرد و آن کاغذ را از دست الکساندر گرفت. بی‌معطلی آن را باز کرد و در مقابل چشم‌های بهت زده‌ی دیگران با عجله شروع به خواندنش کرد.

«سومین روز از ماه دوم سال هزار و دویست و پنجاه و یک دوره‌ی فایرن، خاطرات ملودیا ادن.

دو هفته گذشته و اثر گردن آویز اشک ماه کم‌کم داره از بین می‌ره، سردردهام هر لحظه بدتر و بدتر می‌شن و عطشی که نسبت به خون دارم ثانیه به ثانیه بیشتر می‌شه. توی این زمان فهمیدم که جادوی اشک ماه نمی‌تونه جنون رو کاملاً از بین بیره، بلکه فقط علائمش رو به تعویق می‌ندازه! مدتی هست که بوی خون سزار تشنه‌ام می‌کنه. اون هر روز با سر و صورت زخمی به دیدن من توی پشت خونه میاد و هر بار با بو کردن خونش حتی با وجود اشک ماه عطشم غیرقابل کنترل می‌شه! می‌ترسم یه روز بدون اینکه هوشیار باشم به سزار صدمه بزنم...»

چشم‌های سرخ رنگش دیگر گردتر از این نمی‌شدند، دلش مشخص نبود اما دست‌ها و مردمک‌های چشمانش می‌لرزیدند. بر کف دستش عرق نشسته و در حین خواندن آن کلمات، طوری گوشه‌های کاغذ را در دستش مچاله می‌کرد که نزدیک بود پاره



شود. با مکت سرش را بالا آورد و رو به الکساندر که دست به سینه به او خیره بود گفت:

- ملودیا ادن...

الکساندر بی آنکه اجازه دهد روبیا حرفش را کامل کند جواب داد:

- وارث جنونی که چهار نسل قبل از تو بوده.

همان طور که به الکساندر خیره بود به کاغذ کهنه‌ی در دستش اشاره کرد و در حالی که به سختی لب از هم می‌گشود و سخن می‌گفت لب زد:

- و سزار؟

الکساندر یک تای ابرویش را بالا انداخت، از حالت دست به سینه خارج شد و در حالی که با قدم‌هایی کوتاه و بیخیال از کنار روبیا گذر می‌کرد، به سمت در کلبه رفت. لبخند مرموزی زد و گفت:

- تا حالا اسم موهبت خدا رو شنیدی؟ لقب موهبت خدا به کسایی تعلق می‌گیره که خون خاصی دارن، می‌گن خون اون‌ها هر زخمی رو درمان می‌کنه! سزار ایسن، دوک ایسن اون زمان یه موهبت خدا بوده.

به در باز کلبه که رسید برگشت و با تعجب به کسانی که میخکوب شده به زمین ایستاده و منتظر ادامه‌ی صحبتش بودند نگاهی انداخت. به بیرون از کلبه اشاره کرد و لب زد:

- نمی‌خواید بیاید بیرون؟ این تو یکم خفه‌ست.



و خود بی‌توجه به آن‌ها بیرون رفت. چند قدم برداشت و از کلبه فاصله گرفت، دست‌هایش را در هم گره کرد و رو به بالا کش داد سپس دمی عمیق کشید و هوای مرطوب جنگل را به ریه‌هایش فرستاد.

دست به کمر زد و با لبخندی سرزنده به عقب بازگشت و به چهره‌ی روبیا که حالا به همراه دیگر افراد بیرون آمده و با کمی فاصله از او ایستاده بودند زل زد. هیچکدام به هیچ وجه متوجه نمی‌شدند چطور با وجود جو متشنج آن‌جا او آنقدر سرزنده و صد البته آرام است! اودت که با آمدن اسم خاندانش خود را موظف می‌دانست در بحث دخالت کند جلو رفت و با بهت پرسید:

- اصلاً ادن‌ها چه ربطی به خاندان ایسن دارن؟

الکساندر دست به چانه زد و در حالی که هر چند ثانیه یک راه مشخص را می‌رفت و برمی‌گشت با حالتی متفکر گفت:

- یعنی بگم؟ نگم؟

اودت در حالی که به نظر بسیار کلافه شده بود با غضب و صدایی نسبتاً بلند جواب داد:

- عالیجناب! این ماجرا یه شوخی نیست متوجه هستید؟

الکساندر دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و با چشم‌های گرد شده که حالتی بامزه به چهره‌اش می‌بخشید لب زد:

- باشه باشه می‌گم!



مکثی کرد و دست‌هایش را پایین آورد. در کسری از ثانیه
چهره‌اش رنگ جدیت به خود گرفت؛ هیچ‌کس نمی‌توانست این
تغییر حالت چهره‌اش را باور کند. انگار در هر ثانیه به یک
شخص تبدیل می‌شود. پاسخ داد:

- در واقع ملودیا دن و سزار ایسن در اون زمان یه جورایی...
عاشق و معشوق بودن!

با شنیدن این حرف کم مانده بود از شدت تعجب فک اودت بر
زمین بیفتد.

مارشینس اومان در حالی که بسیار گیج و در عین حال حیرت
زده به نظر می‌رسید وظیفه‌ای را که بر عهده‌ی اودت افتاده بود
قبول کرد و با صدایی بهت زده گفت:

- عالیجناب این... این یه شوخیه درسته؟

الکساندر کاملاً بیخیال شانه‌هایش را بالا انداخت و طوری که
انگار اصلاً برایش مهم نبود جواب داد:

- خوشبختانه یا بدبختانه اصلاً شوخی نیست، این یه واقعیه.

الکساندر با دیدن سکوت افراد حاضر در آنجا فرصت را غنیمت
شمرد و ادامه‌ی داستان را گفت:

- اون طور که من فهمیدم به خاطر تفاوت‌های بین دو خاندان،
دوک مجبور شد با یه زن اشرافی ازدواج کنه و ملودیا بعد از
شنیدن اون خبر دیوونه می‌شه و...



از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به چهره‌ی روبیا انداخت. صورت او به طور طبیعی رنگ پریده بود اما حالا به نظر بیشتر از قبل رنگ باخته است، درست همانند یک مرده‌ی در حال مرگ!

- بعد از کشتن چندین نفر جون خودش رو می‌گیره!

تئودور که از میان انسان‌های حاضر در آنجا کمتر متعجب به نظر می‌رسید پیش قدم شد و پرسید:

- پس درمان جنون چی؟ اون چه ربطی به سزار ایسن و ملودیا داره؟

الکساندر کلافه سر جا ایستاد و با اخم خفیفی میان ابروان بورش جواب داد:

- یعنی واقعا متوجه نشدی؟ درمان خون موهبت خداست؛ اما خب اون‌ها خیلی کمیابن و هیچ جا پیدا نمی‌شن، حتی اگر پیدا بشن هم هیچ وقت خودشون رو آشکار نمی‌کنن چون ممکنه توسط مردم مورد حمله قرار بگیرن و کل خونشون رو از بدنشون بیرون بکشن اما دست بر قضا من یکیشون رو می‌شناسم!

کلافگی‌اش جای خود را به لبخندی مرموز در گوشه‌ی لبانش داد، به نظر بسیار از بازی دادن روبیا و اودت بر انگشت‌هایش لذت می‌برد. تئودور با چشم‌هایی گرد شده جلو رفت. هیجان زده گفت:

- پس چرا...

باز هم الکساندر بی‌آنکه اجازه دهد تئودور جمله‌اش را کامل بیان کند دست به سینه شد و نیشخندی خبیثانه بر گوشه‌ی لبش نشانید.



انگار قطع کردن حرف مردم و خود جواب را گفتن برایش لذت خاصی داشت. گفت:

- نه دیگه نشد، خیلی راحت دارید کار رو پیش می‌برید. تنها زمانی خون موهبت خدا رو بهتون می‌دم که روی تخت سلطنت نشسته باشم!

بلافاصله پس از خروج آخرین حروف از میان لب‌هایش صدای سرد آرام که با لحنی سرد آدا می‌شد در فضا پیچید:

- قبوله، کمکت می‌کنم امپراطور بشی.

چشم‌هایش برق زدند و لبخندش رنگ پیروزی به خود گرفت، با غرور سرش را بالا گرفت و لب زد:

- مشتاقانه منتظر جشن تاسیس امپراطوری‌ام.

روبیا که حالا کمی به حالت قبل بازگشته بود لب از هم گشود تا چیزی بگوید؛ اما درجا متوقف شد. در یک حرکت خنجر جواهر نشانش را از غلاف بیرون کشید و با شدت به طرفی پرتاب کرد این حرکتش چنان سریع بود که زمانی که خنجر را پرتاب کرد افراد حاضر در آن‌جا تازه توانستند متوجه حرکتش بشوند.

- هوی بیا بیرون، کاملاً مشخصه اون پشت پنهان شدی.

قبل از آن به دلیل درگیر بودن ذهنش اصلاً متوجه نشد بود؛ اما زمانی که کمی آرام گرفت به خوبی توانست کسی را که در پشت درختان مخفی شده و به حرف‌هایشان گوش می‌کرد را حس کند به محض دیدن این حرکت تئودور جلوی اودت ایستاد و



شمشیر خود را از غلاف خارج کرد به تبعیت از تئودور و روبیا الکساندر، دوک آریان و مارشینس اومان هم شمشیرهای خود را بیرون کشیدند و با چهره‌ای جدی گارد گرفتند. در واقع در میان آنها تنها اودت بود که مبارزه کردن را یاد نگرفته، چرا که حتی مارشینس اومان هم حتی با آنکه زن بود اما یک ژنرال بالا رده محسوب می‌شد. پس از گذشت چند دقیقه، فردی ردا پوش از پشت درخت بیرون آمد، چهره‌اش را کاملاً با ردا پوشانده بود. در مقابل انسان‌هایی که با چهره‌های سخت شده و گارد گرفته بودند ایستاد، بلافاصله صدایی زمخت و سرخوش سکوت جنگل را شکست:

- هی بچه، حالا که اسم و رسمی واسه خودت در کردی تظاهر می‌کنی من رو نمی‌شناسی؟
به آنی چهره‌ی روبیا پس از شنیدن صدا تغییر کرد. در حالی که با قدم‌هایی شکاک جلو می‌رفت با صورتی نامطمئن زمزمه‌وار گفت:

- پیری؟

شخص کلاه ردایش را از سر برداشت، دستش را که در آن شیشه‌ای پر شده از نوشیدنی الکلی را گرفته بود بالا آورد و جرعه‌ای از آن نوشید. سپس در حالی که دهانش را با پشت دست پاک می‌کرد سرخوش خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- معلومه که خودمم.

در وهله‌ی اول زخم بزرگی که از پیشانی تا روی گونه‌اش بر صورت پر از چین و چروک و پیرش کشیده شده بود خودنمایی



می‌کرد، موهای نسبتاً بلند جو گندمی‌اش ژولیده بودند و با وجود رگه‌هایی از خشونت که در چشم‌های سبزش می‌درخشیدند سرخوشانه می‌خندید. روبیا در حالی که به سمت او می‌رفت به تئودور و دیگر افراد اشاره کرد که شمشیرهایشان را پایین بیاورند. تکه خنده‌ای کرد و رو به روی او ایستاد، دست به کمر زد و در حالی که موشکافانه سر تا پای مرد را بررسی می‌کرد لب زد:

- فکر کردم تا الان رفتی اون دنیا پیرمرد.

مرد جرعه‌ای دیگر از شرابش نوشید و در حالی که مستانه می‌خندید جواب داد:

- من رو دست کم گرفتی بچه.

الکساندر با شمشیرش به مرد اشاره کرد و در حالی که یکی از ابروانش را بالا می‌انداخت گفت:

- هی تو اون رو می‌شناسی؟

مرد بی‌آنکه اجازه دهد روبیا چیزی بگوید نگاهی به الکساندر انداخت و در حالی که تعظیمی نصف و نیمه می‌کرد گفت:

- معلومه که من رو می‌شناسه عالیجناب، چطور ممکنه کسی استاد و ناجیش رو نشناسه؟

به محض شنیدن این جمله چشم‌های اودت و تئودور به آخرین حد خود گشاد شدند، هر دو همزمان با صدایی بهت‌زده تقریباً داد زدند:



- استاد؟

- ناجی؟

روبیا کلافه لب از هم گشود تا پاسخ آن‌ها را بدهد؛ اما مرد باز هم اجازه‌ی صحبت را به او نداد و با قهقهه‌ای بلند خود جوابشان را گفت:

- خب معلومه!

با این حرف به یاد آن روز افتاد، روزی که برای اولین بار روبیای چهارده ساله را در آن حالت دید. کیسه‌ی پر از سکه‌های طلا را از روی میز چوبی پیشخوان برداشت و در حالی که سرخوشانه قهقهه می‌زد از بار خارج شد بالاخره توانست این کار را هم تمام و دستمزد خود را از آن اشرافی متکبر بگیرد. البته این روزها به دلیل بالا رفتن سطح امنیت پایتخت دیگر نمی‌توانست به عنوان یک مزدور کار خوبی گیر بیاورد اما به نظر خوش شانس بود چرا که با دستمزد آن کار دیگر نیازی نداشت برای دوماهی کار کند. کیسه را در جیبش گذاشت و در حالی که دست در جیب در میان خیابان‌های شلوغ پایتخت قدم می‌زد به آسمان خیره شد، خورشید در حال غروب بود و آسمان رخت نارنجی خود را پهن کرده و انتظار ماه را می‌کشید. راهش را کج کرد و وارد کوچه‌ی نسبتاً تاریکی شد، برای آنکه گیر شوالیه‌های قصر نیفتد باید از راه‌های فرعی می‌رفت. کوچه‌های حاشیه‌ی پایتخت همیشه پر از گداها و بی‌خانمان‌هایی بودند که در تاریکی زندگی می‌کردند و در نهایت از شدت گشنگی تلف می‌شدند؛ اما عجیب بود چرا که هر چه بیشتر جلو می‌رفت هیچ گدا یا بی‌خانمانی را نمی‌دید در این فکر بود که با



صدایی از جا پرید، صدا همانند کوبیدن شی‌ای سنگین به زمین بود و از چند کوچه آن طرف‌تر می‌آمد. با ابروان بالا رفته به سمت منبع صدا رفت، هر چه نزدیک‌تر می‌شد صدا هم واضح و واضح‌تر به گوش می‌رسید از یک کوچه‌ی دیگر رد شد و بالاخره منبع صدا را یافت؛ اما به محض دیدن صحنه‌ی پیش رویش بر جای خود میخکوب شد.

در میان تاریکی که آن فضا را به اسارت گرفته بود دختری را می‌دید، دختری که بر روی جسمی نشسته بود، سنگ بزرگی در دست داشت و بی‌وقفه سنگ را به سر آن جسم می‌کوبید. بهت زده کمی جلو رفت تا چهره‌ی دخترک را ببیند، دیدن صورتش حتی بیشتر او را بهت زده کرد. آن دختر در حین کوبیدن سنگ می‌خندید!

چشم‌های جواهرمانند سرخش به شکل عجیبی می‌درخشیدند و در حالی که خون بر صورت رنگ پریده و استخوانی‌اش می‌پاشید با لذت لبخند می‌زد. می‌توانست قسم بخورد که با دیدن آن صحنه برای لحظه‌ای دانه به دانه‌ی استخوان‌های بدنش لرزیدند و عرق سرد بر تیره‌ی کمرش نشست. حیرت زده عقب رفت که به دیوار سنگی کوچه برخورد کرد، از شدت شوک نمی‌توانست کاری کند تنها همانجا ایستاد و جان دادن آن مرد را تماشا کرد.

حدس می‌زد آن دختر کمتر از هفده سال سن داشته باشد، نمی‌توانست بفهمد چطور؟ چطور با لذت تمام سر یک انسان را له می‌کرد؟ این کار برای مزدوری همانند او که به بی‌رحمی‌اش معروف بود کاری نداشت؛ اما برای یک دختر بچه قطعاً کابوس شب‌هایش بود. مدتی گذشت که کم‌کم توانست زمزمه‌هایی که از



میان لب‌های بی‌رنگش خارج می‌شدند را بشنود، زمزمه‌هایی که با آن صدای نازکش در تضاد بودند.

- بکش... تشنه‌ام... خون... باید بکشم... بکش!

سر تا پای آن دختر، از موهای کوتاه پر کلاغی‌اش گرفته تا پاهای پابره‌نه و خاکی‌اش همه غرق در خون بود.

ثانیه‌ها و دقیقه‌ها گذشتند تا آنکه بالاخره آن دختر سنگ را بر زمین انداخت، از روی سینه‌ی مرد بلند شد و در حالی که به نظر حالا به خود آمده باشد با چشم‌هایی گرد شده به سر له شده‌ی مرد زل زد، نگاه لرزانش را به دست‌های خونینش داد، به آنی درماندگی درون چهره‌اش جایش را به حالتی خنثی و بی‌تفاوت داد، پشت دستش را بر صورتش کشید و با صدایی خش‌دار زمزمه کرد:

- بازم یکی رو کشتم...

صدایش آنقدر آرام بود که به سختی شنیده می‌شد؛ اما او به وضوح آن حرف را شنید. آن حرف با چشمان بی‌تفاوت و صورت خونین رنگش در آن کوچه‌ی تاریک و در کنار یک جسد با سری له شده به معنی واقعی کلمه ترس را به قلب انسان هدایت می‌کرد.

نگاه سبزش را به چشم‌های سرخ دخترک دوخت. با خود گفت: «فکرش رو بکن، اون بچه الان این شکلیه، اگر آموزش داده بشه یعنی به چه هیولایی تبدیل می‌شه؟ خدای من حتی با فکر



کردن بهش هم هیجان زده می‌شم. اون دختر یه قاتل بی‌نظیر می‌شه.»

حتی با فکر کردن به تصوراتی که در سرش شکل گرفته بودند هم لذت می‌برد، کسی چه می‌دانست آن دختر کوچک چه هیولای وحشتناکی را در عمیق وجودش پنهان می‌کند؟

دستش را که همانند بید می‌لرزید بالا آورد و حیرت زده موهای مزاحمش را رو به عقب هدایت کرد و صدای خنده‌ی ناباورش در آن کوچه‌ی وهم آور پیچید، دخترک به محض شنیدن آن خنده‌ی بهت زده گارد گرفت و با اخم و صدایی نسبتاً بلند گفت:

- کی اینجااست؟

او کنار دیوار ایستاده بود، بنابراین سایه‌ی دیوار بر رویش افتاده و از دید پنهانش کرده بود. دستانش را درون جیبش فرو برد و با قدم‌هایی کوتاه از تاریکی خارج شد کمی خم شد و تعظیمی کج و کوله به جا آورد، سپس در حالی که چشم‌هایش قفل چشم‌های دخترک بودند با لبخندی شرورانه در گوشه‌ی لبش گفت:

- سلام مادمازل.

چهره‌ی آن دختر در هم رفت، انگار که از اینطور خطاب شدن خودش منزجر شده باشد، صاف ایستاد و با حفظ همان لبخند ادامه داد:

- من کارل جیمز هستم یه مزدور!

چند ثانیه‌ای به چهره‌ی در هم رفته‌ی دخترک زل زد، به نظر می‌آمد هر لحظه آماده‌ی فرار است.



- خب؟ مزدور باشی به من چه ربطی داره؟

لبخندش پیش از پیش کش آمد و بزرگتر شد، با چشم به جسد پشت سر او اشاره کرد و جواب داد:

- به نظر حتی با این سنی که داری توی کشتن اون تردیدی نداشتی، اگر بخوای می‌تونم کمکت کنم.

مردد تکرار کرد:

- کمکم کنی؟

قدمی جلو رفت و در حالی که آرام آرام به او نزدیک می‌شد گفت:

- آره، خب حالا این مادمازل زیبا نمی‌خواد خودش رو معرفی کنه؟

قدمی برداشت و عقب رفت، در همان حال با چهره‌ای پر از انزجار گفت:

- من رو این‌طوری خطاب نکن، چطور باید بهت اعتماد داشته باشم؟

بر سر جا ایستاد و با چشمانی گرد که حالتی مرموز به چهره‌اش بخشیده بود جواب داد:

- اگر کاری بر خلاف گفته‌هام انجام بدم می‌تونی من رو بکشی، برات کاری نداره مگه نه؟

باری دگر با همان چشمان گردش به جسدی که پشت سر او بود اشاره کرد. نامطمئن نگاهش را بین مرد و جسد چرخاند، لب از



هم گشود و در حالی که هنوز هم می‌شد شک و تردید را از لحن صدایش خواند گفت:

- من روبیا اِدن هستم، وارث جنون!

«دو سال بعد»

نیمه شب بود، ماه بالا آمده و این ابرهای سیاه بودند که در جدال با او قدرت‌نمایی می‌کردند. شهر در سکوت غرق شده و مردمی که انگار در خواب ابدی به سر می‌بردند و خبری از آشوب پیش رو نداشتند. باد سرد زمستانی میان تنه‌ی یخ‌زده‌ی درختان می‌پیچید و سفیرکشان آمدن اوپی را خبر می‌داد که صدای نفس‌های مقطعش در آن عمارت تاریک می‌پیچید در آخر این ماه بود که با ورودش رخ شکست خورده‌ی خود را در پشت ابرها پنهان ساخت، حقیقتاً او دشمن باشکوهی بود.

در آن شب تاریک عمارت اشرافی بلانکی‌ها با ورود غریبه‌ای مخوف در خون غوطه‌ور شد، غریبه‌ای که با قدم‌های نامنظمش آرام آرام جلو می‌آمد، با دیوانگی شمشیر را تاب می‌داد و هر که در مقابلش قرار می‌گرفت کشته می‌شد.

در یک آن تمام خدمتکارها و خدمتگذارهای آن عمارت قتل‌عام شدند. عمارتی که چندی قبل پر از صدای موسیقی و پایکوبی بود، حال تنها صدای جیغ وحشت‌زده‌ی انسان‌ها از آن شنیده می‌شد و این، غریبه بود که با شمشیری خونین در حالی که در راس اجساد ایستاده بود نفس نفس می‌زد.



سالن اصلی جایی که محل برگزاری مهمانی‌های اشرافی
بلانکی‌ها بود دیگر جای پا گذاشتن نداشت.

خون سرخ رنگ دیوارهای مُزین شده به تابلوهای گران قیمت
را رنگ کرده و فرش‌های اعلای بر زمین پوشیده از اجساد
خون‌آلود بودند، پس از چندی عمارت در قعر تاریکی فرو رفت،
هیچ‌کس زنده نماند! هیچ‌کس!

چشم‌های سرخ جواهر مانندش از شدت جنون می‌درخشیدند و
موهای کوتاه و سیاه پر کلاغی‌اش در صورت بی‌رنگش پخش
شده بودند. شمشیرش را از درون گوشت دختری اشرافی که
حال بر زمین افتاده و مرده به نظر می‌رسید درآورد و در حالی
که به نظر می‌آمد هر لحظه ممکن است با پاهای بی‌ثباتش
سکندری بخورد شمشیر را بالا آورد. سرش را بالا گرفت و
دیوانه‌وار شروع به خندیدن کرد شمشیر خونی را بر لب‌های
کش آمده‌اش گذاشت و با صدایی زخمی لب زد:

- خون... تشنه‌ام... خون بیشتری می‌خوام، بکش... بکش!
تمام بدنش می‌سوخت، انگار که او را درون شعله‌های آتش
انداخته باشند و در گلایش به شدت احساس تشنگی می‌کرد.
قطره‌ای خون از روی شمشیر به میان لب‌های کبود شده‌اش
ریخت و در گلایش جاری شد؛ اما فایده‌ای نداشت، هنوز هم
تشنه بود. لب‌هایش باری دیگر به سمت بالا کش آمدند و دوباره
زیر لب تکرار کرد:

- تشنه‌ام... به من خون بدید... خون...



چشم‌هایش تار می‌دیدند و هیچ چیز در ذهنش نبود، هیچ چیزی به یاد نمی‌آورد.

کارل سوتی کشید و در حالی که دست به سینه می‌شد به دیوار پشت سرش تکیه داد:

- واو... پس جنون خاندانِ اِدنِ اینه!

آن دختر دیوانه بود، یک جنون واقعی!

با تکان خوردن دست‌هایی در مقابل چشمانش به خود آمد.

- جناب کارل؟

سرش را چرخاند و به تئودور که با چشم‌هایی گرد شده دستش را جلوی صورت او تکان می‌داد نگاه کرد. از چه زمانی خود را میان خاطرات درون ذهنش گم کرد؟ دست به سینه شد و در حالی که همانند قبل لبخند سرخوشش را به لب می‌آورد پرسید:

- خب، چی می‌گفتی؟

روبیا به سمت خنجرش که درون پوسته‌ی درخت فرو رفته بود، رفت و با گرفتن قبضه‌اش آن را از درخت خارج کرد، در همان حال جواب داد:

- گفتم تو که همه حرف‌های ما رو شنیدی، بگو ببینم می‌خوای همکاری کنی؟

کارل دستش را به چانه زد و با حالتی متفکر گفت:

- اگر کمکتون کنم اون وقت چی گیر من میاد؟



روبیا با حفظ همان چهره‌ی بی‌حالتش با چشم به الکساندر که دست به سینه گوشه‌ای ایستاده بود اشاره کرد و لب زد:

- از ایشون بپرس.

به غیر از کارل، تئودور، اودت، مارشینس، اومان و حتی دوک آریان هم سرهای خود را چرخاند و با نگاهی منتظر به الکساندر خیره شدند. الکساندر چشم‌های متعجبش را به آن‌هایی که به او خیره بودند دوخت و پس از چند ثانیه نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- خب، هر چی نیروی بیشتری داشته باشیم بهتره پس اگر باهامون همکاری کنی پول خوبی گیرت میاد.

چشم‌های سبز کارل برق زدند و لبخندش رنگ شرارت به خود گرفت، بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند لب زد:

- قبوله!

روبیا در حالی که خنجرش را غلاف می‌کرد با حالتی تمسخر آمیز زمزمه‌وار گفت:

- مرتیکه طماع!

هیچ کس به اندازه‌ی او درباره‌ی طمع بسیار زیاد کارل به پول نمی‌دانست، او شیفته‌ی شنیدن صدای جیرینگ جیرینگ سکه‌های طلا در حین شمردنشان بود!

دوک آریان و کارل مشغول صحبت بودند، مارشینس، اومان و اودت هم با هم گفت و گو می‌کردند. تئودور با چشمانی آتشین که به نظر پر از تهدید می‌رسید برای الکساندر که به اودت خیره



بود خط و نشان می‌کشید. در میان آن‌ها تنها روبیا کناری ایستاد بود. همان لحظه با شنیدن صدای پایی درست از پشت همان درختی که کارل پنهان شده بود گوش‌هایش را تیز کرد، آن صدای پا در میان صحبت‌های بقیه گم شده بود؛ اما او به خوبی آن را می‌شنید.

بی‌آنکه کسی را متوجه خود کند با قدم‌هایی محتاط دستش را بر قبضه‌ی خنجرش نهاد و آرام آرام جلو رفت، همان لحظه مردی قد بلند و ردا پوش در حالی که صورتش را با پارچه‌ای سیاه رنگ پوشانده و تنها چشم‌هایش پیدا بودند از پشت درخت بیرون آمد. کارل به محض دیدن او دست از صحبت برداشت، کف دستش را به پیشانی کوبید و لب زد:

- تو رو به کل یادم رفت.

روبیا یکی از ابروانش را بالا انداخت، با خنجرش به آن مرد اشاره کرد و گفت:

- هی پیری می‌شناسیش؟

کارل شانه‌هایش را بالا انداخت و با بیخیالی جواب داد:

- نه، بهش آب دادم اون هم دنبالم راه افتاد.

نگاه کلی به آن مرد انداخت که چشمش به دو اسبی که چند متر آن طرف‌تر به درخت بسته شده بودند افتاد چطور تا به حال آن اسب‌ها را ندیده بود؟ یکی از اسب‌ها طوری مجهز شده که هر کس آن را می‌دید با خود می‌گفت حتما برای رفتن به جنگ آماده‌اش کرده‌اند، تیر و کمان، شمشیر، خنجر و حتی گرز!



چشم‌هایش چرخیدند و بر روی مرد ثابت شدند، دو شمشیر، یکی بلند و دیگری کمی کوتاه‌تر از حد معمول به کمرش آویزان بودند و با چشم‌های بنفشش طوری از بالا به او نگاه می‌کرد که انگار چشمش به یک بچه خورده باشد.

کارل هومی کرد و در حالی که جرعه‌ای دیگر از شرابش می‌نوشید پرسید:

- اسمت چیه؟

مرد جوابی نداد، به نظر اصلا انسان‌های پیش رویش را نمی‌دید. تئودور با تعجب به سمتش رفت و در حالی که به نظر با کنجکاو به یک کیک سیخونک می‌زد دستش را بر شانه‌ی مرد گذاشت که در یک لحظه همراه با ردا نقش بر زمین شد، در واقع حتی چشم‌های تیز کارل هم نتوانستند طوری که آن مرد تئودور را زمین زد ببینند. روبیا نیشخندی زد، حالا حدسش به یقین تبدیل شده بود. در حالی که تیغ‌هی آبدیده‌ی خنجرش را نوازش می‌کرد گفت:

- تو یه شوالیه‌ی والاس هستی درسته؟

با شنیدن این حرف همه جا خوردند، چند دقیقه‌ای گذشت از جوابی از جانب مرد شنیده نشد، شوالیه‌های والاس از جنوب می‌آمدند، ارباب شخصی نداشتند و تنها زمانی قسم وفاداری به کسی می‌خوردند و آن را به عنوان اربابشان برمی‌گزیدند که آن شخص از خودشان قوی‌تر باشد، آن‌ها به خوی وحشی و تکنیک‌های حرفه‌ای‌شان معروف بودند و هیچ‌گاه سر تعظیم به کسی جز اربابشان فرو نمی‌آوردند، حتی اگر آن شخص یکی از اشراف زادگان بالا رتبه باشد. نیشخند گوشه‌ی لبش به طرز



عجیبی شرورانه به نظر می‌رسید، خنجرش را بالا آورد و به طرف سر مرد که کاملاً خونسرد بر سر جایش ایستاده بود گرفت و لب زد:

- گرفتن سلاح به سمت سر یه شوالیه‌ی والاس یعنی دعوت به مبارزه، مگه نه؟

سرش را به سمت شانهاش متمایل کرد و ادامه داد:

- با من مبارزه کن!

زمان زیادی از آخرین باری که واقعا یک مبارزه‌ی واقعی را تجربه کرده بود می‌گذشت، حالا که راهش به یک شوالیه‌ی والاس خورده بود چطور می‌توانست این فرصت را از دست دهد؟ دلش می‌خواست بداند این شوالیه‌های والاس لایق شهرتی که بر هم زده‌اند هستند یا نه. مرد با چشم‌های بنفش رنگش چند ثانیه‌ای به او و خنجری که به سمت سرش گرفته شده بود خیره شد سپس با خونسردی دست‌هایش را بالا آورد و با دستمال گردن نسبتاً کهنه‌ای که دور گردنش بسته شده بود موهای بلند و بلوطی رنگش را دم اسبی بست. پارچه‌ی سیاهی که نیمی از صورتش را می‌پوشاند اجازه‌ی دیدن حالتش را نمی‌داد؛ اما روبیا به خوبی می‌توانست صورت بی‌تفاوتش را تصور کند. دست به کمر برد و دو شمشیرش را از غلاف خارج کرد، سپس در حالی که نگاهش مستقیماً چشم‌های روبیا را هدف قرار داده بودند دایره وار شروع به حرکت کرد. نیشخند روبیا پر رنگ‌تر شد این یعنی پذیرفتن مبارزه. به تبعیت از مرد او هم خنجرش را به حالت آماده باش گرفته و در همان مسیر دایره وار شروع به حرکت کرد. کارل در حالی که چشم‌هایش قفل حرکات آن دو بود



با دست تنو دور و دیگر افراد را به عقب هدایت کرد و خود هم از آن‌ها فاصله گرفت تماشای مبارزه‌ی یک شوالیه‌ی والاس فرصتی بود که نصیب کمتر کسی می‌شد، پس همه چشم‌هایشان را تا حد امکان تیز کرده و با نفس‌هایی حبس شده دانه به دانه حرکاتشان را کنکاش می‌کردند. سکوت عجیبی در آن حوالی حاکم شده بود و به جز صدای خرد شدن برگ‌ها و چوب‌های خشک شده در زیر پای مرد و روبیا دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. مرد با یک جهش به سمت روبیا یورش برد، روبیا خنجرش را به حالت عمودی گرفت که شمشیر بزرگ‌تر مرد با صدای جرنگی به خنجرش برخورد کرد. هر دو پایش میخ زمین شده بودند و حتی یک میلی متر هم تکان نمی‌خورد، مرد در حالی که به او فشار می‌آورد تیغ‌های شمشیر کوتاه‌ترش را به سمت گردنش روانه کرد که روبیا با فشاری کوچک اتصال خنجرش را با شمشیر مرد قطع کرد و با خم شدن جای خالی داد.

خودش را کاملاً خم کرد دست راستش را به عنوان تکیه‌گاه بر زمین گذاشت یکی از پاهایش را باز کرد و با یک چرخش قصد زمین زدن مرد را کرد. مرد بلافاصله با پرشی کوتاه عقب رفت و خود را از حمله‌ی روبیا در امان نگه‌داشت در یک صدم ثانیه از جا بلند شد؛ اما بی‌آنکه حتی بتواند دست‌هایش را برای دفاع از خود بالا بیاورد با برخورد لگد مرد به صورتش به درختی در چند متر آن طرف‌تر کوبیده شد. آن ضربه آنقدر محکم بود که باعث شد دردی طاقت فرسا در تمام بدنش بپیچد با کمی مکث دوباره از جا بلند شد، با پشت دست خونی را که از



بینی‌اش جاری بود پاک کرد و بی‌آنکه مجالی برای تنفس به خود دهد به طرف مرد حمله‌ور شد با سرعتی باور نکردنی خود را به نزدیکی او رساند؛ اما مرد باز هم اجازه‌ی حرکت را به روبیا نداد و با خم کردن زانویش مستقیم چانه‌اش را هدف قرار داد، ضربه‌ی محکمی که مرد با زانویش به چانه‌ی روبیا زد باعث شد سرش به عقب برود. فرصت را غنیمت شمرد، خود را کاملاً خم کرد و با دو شمشیرش زخم‌هایی سطحی بر ساق پای روبیا به جا گذاشت؛ تلو تلو خوران عقب رفت. خون از کنار لب‌ها، بینی و پاهایش جاری بود؛ اما زخم‌هایش به نظر عمیق نمی‌رسیدند. چند ثانیه گذشت که به شدت بر زمین افتاد صدای نیشخند پیروز مرد را از زیر پارچه‌ی سیاه رنگ بر صورتش کاملاً واضح شنید! سرش پایین بود و موهای کوتاهش دور و اطراف صورتش پخش شده بودند به همین دلیل کسی نمی‌توانست حالت صورتش را ببیند؛ اما پس از چند دقیقه صدای تک خنده‌ی بسیار آرامی در فضا طنین انداز شد.

- می‌دونی مشکل مبارزه با دوتا شمشیر کجاست؟

صدایش آرام و خش دار بود و همین امر باعث می‌شد هاله‌ی مرموزی سرتاسر وجودش را فرا بگیرد. بی‌عجله از جا بلند شد، در یک لحظه مشتش را که پر از خاک و علف‌های کف جنگل بود به سمت چشم‌های مرد پرتاب کرد، زمانی که بینایی مرد برای چند لحظه مختل شد فرصتش را در هوا قاپید و با پریدن بر شکمش او را بر زمین قفل کرد. خنجرش را بر گلوئی مرد که بهت زده به چشم‌های سرخ سر خوشش خیره بود گذاشت و در حالی که پیروزمندانه می‌خندید خود جواب سوالش را داد:



- اینکه که نمی‌تونی راحت تقلب کنی!

چهره‌ی هیجان زده‌اش در حالی که خون از بینی و کناره‌های لبش جاری بود در چشم‌های بهت زده‌ی مرد منعکس می‌شد. نمی‌دانست چه زمانی گره‌ی موهایش باز شده بود؛ اما آن موهای بلوطی بلند که بر روی سبزه‌ها و علف‌های زمین پخش شده بودند و چشم‌های حیرت زده‌اش که تصویر روبیا را در حالی که بر شکمش نشسته و خنجر را بر گلویش گرفته بود منعکس می‌کرد صحنه‌ای دیدنی به وجود می‌آوردند! کارل دستی که شیشه‌ی شراب را با آن گرفته بود بالا آورد و به آن دو اشاره کرد، سپس در حالی که قهقهه می‌زد رو به دیگر افرادی که بهت زده بر جای خود میخکوب شده بودند گفت:

- هاه‌ها این رو از من یاد گرفته!

روبیا فشار کمی به خنجرش وارد کرد که این امر باعث خراش افتادن بر پوست برنزه‌ای گردن مرد شد با کمی مکث از جا برخاست، خنجرش را غلاف کرد و خاک نشسته بر لباس‌هایش را تکاند؛ اما مرد هنوز هم با چشم‌هایی گرد شده به آسمانی که با درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگل پوشیده شده بود نگاه می‌کرد، انگار هنوز در بهت شکست خوردن خود به سر می‌برد! به نظر زیادی روبیا را دست کم گرفته بود. تتودور سراسیمه به طرف روبیا رفت و با نگرانی لب زد:

- هی‌هی ببینم حالت خوبه؟



سپس به قصد چک کردن زخم‌های پایش خم شد؛ اما روبیا با گرفتن شانهاش مانع خم شدنش گشت، لبخند کوچکی کنج لب‌های بی‌رنگش نشانید و جواب داد:

- مشکلی نیست، خودت که می‌دونی زخم‌های من زود خوب می‌شن.

به نظر بسیار از عملکرد خود راضی می‌آمد، البته لبخند و برق شاد چشم‌هایش اینطور می‌گفتند. مرد بالاخره از جای خود بلند شد، شمشیرهایش را غلاف کرد و در حالی که حالت چهره‌اش به قبل باز می‌گشت پارچه‌ی بر صورتش را برداشت. نگاه تمامی کسانی که در آنجا بودند به سوی او روانه شدند، لب‌های باریکش را از هم فاصله داد و با صدایی بم و رسا گفت:

- اسمم رافائل کلیفه.

به نظر تنها زمانی انسان‌های پیش رویش را واقعا انسان به حساب آورد که روبیا شکستش داد. روبیا کمی چشم‌هایش را گرد کرد و در حالی که سرش را به سمت شانهاش متمایل می‌کرد خیره به چشم‌های بنفشش لب زد:

- خب؟

اما جوابی از جانب مرد شنیده نشد. کارل مشت خفیفی به شانهای روبیا زد و در حالی که مستانه قهقهه می‌زد به جای رافائل جواب داد:

- خب معلومه که اون الان تو رو ارباب خودش حساب می‌کنه!



تئودور با تعجب در حالی که به رافائل اشاره می‌برد تکرار کرد:

- ارباب؟! اون؟!!

الکساندر تکیه‌اش را از درخت گرفت و در حالی که قدم‌قدم به رافائل نزدیک می‌شد با چهره‌ای عاری از هر گونه احساس لب زد:

- مگه نمی‌دونستی؟ وقتی کسی یه والاس رو شکست بده شوالیهی والاس اون شخص رو به عنوان اربابش می‌بینه.

دست به سینه در مقابل رافائل ایستاد، لپش را باد کرد و با کنجکاوی سر تا پای او را که همانند یک انسان مطیع گوشه‌ای ایستاده و بی‌حرف به سخنانشان گوش می‌داد برانداز کرد.

قبل از آنکه از روبیا شکست بخورد هاله‌ای از سرکشی و تکبری غیرقابل وصف سر تا پایش را پوشانده بود؛ اما حالا با ناپدید شدن آن هاله‌ی متکبرانه تنها مردی قد بلند با چشم‌های کشیده‌ی بنفش و پوستی برنزه باقی مانده بود. چشم‌های بنفشش در زیر رگه‌های نور آفتاب که به سختی خود را از میان شاخ و برگ درختان عبور می‌دادند. به طرز عجیبی و هم‌آلود به نظر می‌رسیدند؛ انگار هر کسی که نگاهش به آن چشم‌ها تلاقی می‌کرد محسورشان می‌شد!

الکساندر به سختی نگاه قفل شده‌اش را از آن دو چشم کدر و عاری از هیچ‌گونه حسی گرفت و در حالی که به سمت روبیا برمی‌گشت لب زد:



- مطمئنی که می‌تونی این رو کنترل کنی؟ خودت می‌دونی که شوالیه‌های والاس به سرکشی و وحشی بودنشون هم معروفن. با دریافت نکردن جوابی از جانب روبیا نگاه‌های متعجب به سوی او برگشتند؛ سرش پایین بود و با وجود موهای کوتاهش که دورش پخش شده بودند صورتش قابل دیدن نبود. اودت با قدم‌هایی کوتاه در حالی که به او نزدیک می‌شد با تعجب صدایش زد:

- روبی؟!!

اما همان لحظه با پیچیدن خنده‌ی آرامی در فضا شانه‌هایش از جا پریدند، این خنده با تمام خنده‌هایی که تا به حال از روبیا شنیده بود فرق داشت؛ از سر هیجان یا خوشحالی نبود، بلکه بویی از خشونت و شرارت می‌داد! دلیش را نمی‌دانست؛ اما با شنیدن طنین آن صدا لرزی بر دانه به دانه‌ی استخوان‌های بدنش افتاد و ضربان قلبش آرام آرام بالا رفت. خنده‌اش تن صدای آرامی داشت و با گذشت هر ثانیه بلند و بلندتر می‌شد.

صدای روبیا نه آنقدر کلفت و مردانه بود و نه آنقدر نازک و زنانه؛ صدایی کاملاً معمولی. اما اودت احساس می‌کرد آن صدای خنده‌ی ملایم در حال نفوذ به جسمش است و روحش را خراش می‌دهد! انگار که آن خنده‌ها تا اعماق ذهنش رسوخ کرده و همانند یک عروسک خیمه شب بازی او را به بازی گرفته‌اند. در حالی که با قدم‌هایی سست عقب می‌رفت لب زد:

- روبیا؟



برای لحظه‌ای خود از لرزش صدایش متعجب شد! نمی‌فهمید،
چه بلایی به سرش آمده بود؟

- می‌کشت!

لحن شرورش که این کلمه را به زبان می‌آورد هیچ تردیدی
نداشت، آژیر ذهن اودت در دم فعال شد و مغز به خواب رفته‌اش
را وادار به فرار کرد. احساس می‌کرد زمان کندتر از معمول
می‌گذرد؛ چرا که به خوبی روبیا را که با یک جهش سعی در
رسیدن به او داشت می‌دید.

برق درنده‌ی چشم‌های قرمزش، آن انحنای لب‌ها که به طرز
دیوانه باری شرورانه به نظر می‌رسیدند و خنجری که در دستش
گرفته و با برق تیغه‌اش مرگبار بودن خود را به رخ می‌کشید؛
همه را به وضوح می‌دید. صداها‌ی اطرافش محو شده بودند و
تنها صورت هراسان الکساندر را در حالی که به سمتش می‌آمد
و لب‌هایش که بی‌هیچ صدایی تکان می‌خوردند می‌دید؛ انگار
تمام فضای اطرافش بر روی دور کند قرار داشت!

با حلقه شدن دستی دور کمرش با شدت به عقب کشیده شد و
بلافاصله میان بازوان تئودور قرار گرفت، به آنی صداها
برگشتند و فضای اطراف دوباره به حالت قبل بازگشت. تئودور
یکی از دستانش را دور شانه‌ی اودت حلقه کرده و با فشردنش
به خود سعی در محافظت از او داشت و با دست دیگرش شمشیر
را گرفته و مانع رسیدن خنجر روبیا به اودت می‌شد.

- بانوی من حالتون خوبه؟



صدای فریاد مارشینس اومان و تئودور به همراه جرنگِ
برخورد تیغه‌ها به یکدیگر و قهقهه‌های وحشیانه‌ی روبیا در هم
آمیخته شده بودند و بیش از بیش ولوله‌ای که درونش به وجود
آمده بود را بازسازی می‌کردند. تا به حال متوجه نشده بود، اما
چرا بازویش آنقدر احساس سوزش داشت؟ همان‌طور که با
چهره‌ای وحشت زده و چشمانی گرد در میان بازوان تئودور
قرار داشت سرش را پایین آورد و بازوی خود را نگاه کرد.
خون سرتاسر آستین بلند و قهوه‌ای رنگش را پوشانده بود و
پارچه‌ی ابریشمین لباسش که پاره شده نشان از زخم بازویش
می‌داد؛ زخمی سطحی به نظر می‌رسید اما به طرز فاجعه‌باری
درد می‌کرد!

تئودور با فشار دادن شمشیرش ضربه‌ای به روبیا زد و او را به
عقب راند. روبیا با قدم‌هایی بی‌ثبات عقب رفت و چند متر
دورتر از اودت و تئودور ایستاد. انگشت شستش را بر تیغه‌ی
خنجرش که به خون اودت آغشته شده بود کشید، سرش را بالا
گرفت و در حالی که دیوانه‌وار قهقهه می‌زد انگشت خونینش را
بر لب‌های بی‌رنگش کشید. صورت استخوانی و رنگ پریده‌اش
به همراه آن لب‌هایی که با خونِ سرخ، آمیخته شده بودند
هارمونی ترسناکی را به وجود می‌آوردند.

کارل در حالی که دیگر افراد را به عقب هدایت می‌کرد فریاد
زد:

- از ش دور شید! جنون، اون وارد جنون شده!

در میان آن‌ها کارل تنها کسی بود که با جنون روبیا آشنایی
داشت پس همگی از او اطاعت کرده و با سرعت از روبیا دور



شدند. تئودور در حالی که اودت را پشت سر خود پنهان می‌کرد
خیره به روبیا با نگرانی گفت:

- چطور باید برش گردونیم؟

کارل با چهره‌ای مبهم جواب داد:

- هیچ کاری نمی‌تونیم انجام بدیم، اون تا وقتی یه نفر رو نکشه
بر نمی‌گرده!

روبیا همان‌طور که سرش را رو به بالا گرفته بود زبانش را بر
لب‌های خونینش کشید. بلافاصله برقی در چشم‌هایش درخشید،
زیر لب زمزمه کرد:

- شیرینه!

چشم‌هایش در حلقه چرخیدند و به سمت اودت برگشتند، به آنی
لبخند بر لب‌های سرخش بزرگ‌تر شد. به محض افتادن نگاه
اودت به چشم‌های روبیا برای یک لحظه لرزی بر اندام‌های
بدنش نشست. آن نگاه قطعا مقصود خوبی نداشت، در واقع
چشم‌های سرخ روبیا که به طرز عجیبی می‌درخشیدند به قصد
کشت به اودت نگاه می‌کردند! طنین خنده‌های خبیثانه‌اش در
جنگل می‌پیچید و با آن درخت‌های سر به فلک کشیده و مه کمی
که اطرافشان را می‌پوشاند فضایی رعب انگیز را به وجود
می‌آورد. دیوانه‌وار قهقهه می‌زد و دیوانه‌وار با قدم‌های نامنظمش
جلو می‌رفت و خنجرش را به رخ می‌کشید. دیوانگی بود،
رفتارهای او قطعا یک دیوانگی محض بود! در میان آن
انسان‌های محتاط و آماده‌ی حمله تنها رافائل بود که با نگاهی



کنجکاو در کنار درختی ایستاده و سر تا پای روبیا را کاوش می‌کرد.

الکساندر در حالی که شمشیرش را در دست داشت و گارد گرفته بود با چهره‌ای سخت شده و ابروانی در هم رفته رو به اودتی که هنوز هم در بهت به سر می‌برد گفت:

- بانو اودت اشک ماه رو همراهت داری، درسته؟

اودت سراسیمه دست بر گردنش کشید و گردن آویز اشک ماه را از زیر یقه‌ی لباسش بیرون آورد. آن گردن آویز قطره‌ای شکل که با جواهرات ظریف و تراش کاری شده مزین شده بود با رنگ لاجوردی‌اش از دور نیز هر نگاهی را مبهوت خود می‌کرد؛ هر شخصی که با دقت گردن آویز را کنکاش کند به خوبی می‌تواند رشته‌های جادویی درخشانی را که در آن نقش‌های برجسته در جریان بود ببیند.

دوک آریان همانطور که یک چشمش به روبیا بود و چشم دیگرش به گردن آویز، لب زد:

- عالیجناب مگه نگفتید اشک ماه اثری نداره و خون مهبت خدا تنها راه درمانه؟

الکساندر اخم میان ابروهایش را تمدید کرد و از لابه‌لای دندان‌های چفت شده‌اش جواب داد:

- گفتم نمی‌تونه جنون رو کاملاً از بین ببره اما علائمش رو به تعویق می‌ندازه!



دندان قروچه‌ای کرد و با مکت ادامه داد:

- باید گیرش بندازیم تا بتونیم اشک ماه رو توی گردنش قرار بدیم.

کارل تمام نوشیدنی الکلی‌اش را نوشید و بطری را گوشه‌ای پرتاب کرد، در یک حرکت شمشیرش را بیرون کشید که نگاه حاضران آنجا به سمتش کشیده شد.

با پشت سر دهانش را پاک کرد و در حالی که لبخند گشادی بر لبانش همخوانی عجیبی با چهره‌ی هیجان زده‌اش داشت فریاد زد:

- خیلی خب دخترجون، بیا ببینم این بار چطوری می‌خوای از جنونت فرار کنی؟

و با یک جهش به سمت او یورش برد.

تئودور با تن صدایی که به خوبی می‌شد در آن عصبانیت، کلافگی و نگرانی را دریافت رو به اودت که پشت سرش ایستاده بود کرد و گفت:

- بانوی من عقب بایستید و به هیچ وجه جلوی چشم روبیا نیاید تا در امان باشید.

سپس بی‌آنکه اجازه‌ی جواب دادن را به اودت دهد به کارل و الکساندر پیوست.

کارل پاهای فرز و چشم‌های تیزی داشت، سال‌های زیادی به عنوان مزدور کار کرده بود و مهارت‌های رزمی‌اش نظیر نداشتند. او خود مبارزه را به روبیا آموخت و به طور معمول



هم‌رده‌ی او محسوب می‌شد و در مبارزات معمولی قادر به شکستش می‌شد؛ اما حالا به طرز عجیبی در مقابل حرکات فوق‌العاده سریعش کم می‌آورد!

تئودور و الکساندر هم کمی از کارل نداشتند، الکساندر در قصر و میان شوالیه‌ها یکی از بهترین شمشیر زنان بود و تئودور با آنکه مهارت زیادی نداشت؛ اما حداقل می‌توانست از خود و بانویش محافظت کند. با آن حال هر دو حتی نمی‌توانستند به گرد پای روبیا برسند.

به نظر می‌آمد علاوه بر جسم و روحش، جنون حتی بر حرکات و سرعتش هم تاثیر می‌گذاشت!

خنجرش را تاب می‌داد، خم و راست می‌شد و از تیغه‌های بران شمشیرها فرار می‌کرد، تلو تلو می‌خورد و در همان حال خبیثانه می‌خندید!

دوک آریان با دیدن آنکه آن سه نفر کم‌کم در مقابل روبیا کم می‌آوردند دندان‌هایش را به هم سابید و به آن‌ها ملحق شد؛ اما حتی با آمدن دوک آریان هم از سرعت روبیا کاسته نشد. حتی با وجود زخم‌های سطحی که رافائل بر ساق پاهایش به جا گذاشته بود با چابکی تمام می‌چرخید و از حملاتی که به سمتش روانه می‌شدند جای خالی می‌داد. در همان حال خنجرش را در هر دو دست جابه‌جا می‌کرد و با بی‌رحمی زخم‌های نسبتاً عمیقی بر تن الکساندر و تئودور به وجود می‌آورد.



در چشم انسان‌های حاضر در آن‌جا، آن لحظه روبیا تنها جسمی بود که آگاهی‌اش را به دست جنون سپرده و بی‌آنکه خود کنترلی بر کارهایش داشته باشد دیوانه‌وار قهقهه می‌زد.

در آن سو، اما اودت چیز دیگری می‌دید. گویی چشم‌های کهربایی‌اش می‌توانستند تا عمق وجود آن دختر را ببینند. او به وضوح می‌دید و حس می‌کرد، آن دست‌های سیاهی را که جسم روبیا را همراه خود به درون باتلاق کشیده و با شومی خود بر روحش سایه می‌انداختند را می‌دید! دست‌هایش می‌لرزیدند و مردمک‌های چشمانش منقبض شده بودند. او بارها و بارها شاهد مبارزه‌ی شوالیه‌های عمارتشان بود، بارها از طرف مخالفان پدرش مورد حمله قرار گرفته و بارها در سایه‌ی پری نقره‌ای همراه تئودور در صحنه‌ی مبارزه حاضر شد؛ اما به دلیلی ضربان قلبش با هر اتصال خنجر روبیا و شمشیر آن چهار نفر بالا می‌رفت. ناخودآگاه قدمی عقب رفت و فاصله‌اش را با آن‌ها زیاد کرد. همان لحظه، با یک ثانیه غفلت کارل روبیا با چابکی تمام از کنارش گذشت و محاصره‌ی آن چهار نفر را در هم شکست. چشم‌های سرخش تنها و تنها بر روی اودت متمرکز بودند؛ حرکاتش به قدری سریع بودند که اودت اصلاً نفهمید چه موقع صورت استخوانی و خندان روبیا دقیقاً در چند میلی متری‌اش قرار گرفت!

نمی‌توانست تکان بخورد؛ اندام‌هایش از او اطاعت نمی‌کردند و میخ، همان‌جایی که بود ایستاده بودند. بدنش کاملاً یخ زده بود! روبیا خنجرش را بالا گرفت و همان‌طور که آن را مستقیم به سمت گردنش اودت پایین می‌آورد با صدایی هیجان زده گفت:



- خونت رو می‌خوام!

گوش‌هایش سوت می‌کشیدند و مغزش هشدار فرار را می‌داد؛ اما هر چه سعی می‌کرد ماهیچه‌هایش حتی میلی متری هم تکان نمی‌خوردند.

- اودت!

فریاد تئودور مصادف با برخورد خنجر به اودت شد؛ اما در کمال تعجب، خنجر در میانه‌ی راه متوقف شد! انگار که سپری نامرئی به دور اودت کشیده شده بود. روبیا چندین و چند بار در حالی که مدام فریاد می‌کشید: «شیرینه، شیرینه، خون اون شیرینه!» خنجرش را بالا آورد و دوباره ضربه زد اما فایده‌ای نداشت؛ خنجر به هیچ وجه به اودت برخورد نمی‌کرد.

به آنی یک شخص او را از کمر گرفته و محکم به عقب پرتاب کرد، زمانی که روبیا بر زمین افتاد بی‌تعلل بر کمرش نشست و دست‌هایش را گرفت و او را ثابت نگه داشت تا مانع حرکتش شود. گونه‌ی روبیا به سبزه‌های جنگل مالیده می‌شد اما او همچنان با چشم‌های براقش می‌خندید! تئودور شمشیرش را بر زمین انداخت و با سرعت به طرف اودت رفت. شانه‌هایش را گرفت و با نگرانی در حالی که درون چشم‌هایش خیره می‌شد پرسید:

- بانوی من حالتون خوبه؟

اما اودت هنوز هم در بهت بود، قفسه‌ی سینه‌اش وحشت زده بالا و پایین می‌رفت و صورتش به طرز غیر عادی سفید شده بود. با



آن حال به سختی آب دهانش را قورت داد و با تکان دادن لب‌های کبودش گفت:

- خو... خوبم.

رافائل در حالی که دست‌های روبیا را محکم پشت کمرش نگه داشته بود صورتش را به سمت اودت برگرداند و لب زد:

- اشک ماه رو بده.

اودت دست‌های لرزانش را به سمت گردنش برد و گردن آویز را درآورد. تتودور گرون آویز را گرفت، سراسیمه به طرف آن دو رفت و گردن آویز را به گردن روبیا انداخت. سپس هر دو آرام آرام عقب رفتند و به همراه دیگر منتظر واکنش‌های غیر منتظره‌ی او ماندند.

الکساندر دستش را بر زخم بازویش گذاشته بود تا خون بیشتری از دست ندهد، کارل شمشیرش را غلاف می‌کرد و دوک آریان و تتودور جلوی اودت قرار می‌گرفتند تا او را از هر حمله‌ی احتمالی در امان نگه دارند اما هر چهار نفرشان به طرز وحشتناکی نفس نفس می‌زدند!

خنده‌های روبیا ناپدید شده بودند، صورتش در هاله‌ای از تاریکی و ابهام قرار داشت و هیچ کدام نمی‌توانستند حدس بزنند که حالت چهره‌اش چگونه است. اشک ماه که حالا به دور گردن روبیا قرار داشت نور کمی از خود ساطع کرد؛ همان لحظه روبیا از جا برخاست. چشم‌هایش دیگر هیچ برقی نداشتند، در عوض حالتی کدر و خالی از هر گونه درخششی به خود گرفته بودند.



ایستاد، نگاهش به زمین بود و هیچ احساسی را نمی‌شد از چهره‌اش خواند؛ دست‌هایش را بالا آورد و در دو طرف صورتش گرفت. حرکاتش با مکث‌هایی فاحش همراه بودند که این نشانگر تغییرش بود! همان لحظه زمزمه‌های بسیار آرامی از میان لب‌هایش به بیرون درز کردند:

- درد داره.

قدم برداشت؛ اما قدمش آنقدری نامتعادل به نظر می‌رسید که نزدیک بود دوباره بر زمین بیفتد.

- درد داره، درد داره، درد داره.

با هر کلمه تن صدایش بلندتر و چهره‌اش وحشت زده‌تر از قبل می‌شد. با قدم‌هایی نامتعادل به دور خودش می‌چرخید و در حالی که موهای سیاهش را چنگ می‌زد تنها یک چیز می‌گفت: «درد داره!»

به مرزی از درد رسیده بود که خود را به تنه‌ی درخت‌های اطرافش می‌کوبید و فریاد می‌زد. وحشتناک بود، دیدن او در این حالت قطعا برای انسان‌هایی که آنجا ایستاده بودند وحشت‌آور بود! قلب تئودور با آنطور دیدن خواهرش به درد می‌آمد اما چه باید می‌کرد؟ او هیچ‌گونه توانایی کمک به او را نداشت و این مسئله با هر بار فریاد روبیا بیشتر باعث تیر کشیدن قلبش می‌شد. بالاخره پس از چندی، روبیا ایستاد. دیگر فریاد نمی‌زد و تنها با چهره‌ای وحشت زده که اصلا به او نمی‌آمد ایستاده و به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود. گردن آویز اشک ماه که دقایقی قبل نور کم سویی را از خود ساطع می‌کرد حالا آرام گرفته و جادویش کم‌کم در حال ناپدید شدن بود. دستش آرام بالا آمد و بر



پیشانی‌اش نشست؛ سپس در حالی که اخم‌هایش در هم کشیده می‌شدند آخ کوچکی از میان لب‌هایش به بیرون درز کرد. کارل دوباره آن لبخند گشاده‌اش را به لب آورد؛ هر چند آن لبخند اصلاً با زخم‌هایش همخوانی نداشت. زمزمه کرد:

- بالاخره برگشت.

روبیا هنوز هم گیج به نظر می‌رسید، هجوم خاطرات و اطلاعاتی که جنون سعی در ناپدید کردنشان داشت به شدت برایش ناخوشایند و دردآور بود. هیچوقت نمی‌توانست به این روند عادت کند!

چشم‌هایش را کمی باز و بسته کرد. انگار که لایه‌ای از غبار دیدگانش را تار کرده و او با این کار قصد برطرف کردنش را داشت. نیازی به پرسیدن نداشت؛ تنها با انداختن یک نگاه اجمالی به اطرافش متوجهی تمام اتفاقاتی که خود باعثشان بود، شد.

نگاهش را چرخاند که در پیش چشم‌های نالانش برگ‌های خونین رنگ کف جنگل و پس از آن صدای غار غار کلاغان و شیهه‌ی اسب‌ها و البته مه کمی که شاخه‌های در هم تنیده‌ی درختان را در آغوش گرفته بود خودنمایی می‌کردند. شمشیر تئودور کمی آن طرف‌تر از او در میان برگ و سبزه‌ها رها شده بود و تیغه‌ی خونین خنجرش هم کنار پای اودت برق می‌زد.

الکساندر در حالی که خون از لابه‌لای دستی که شانه‌اش را گرفته بود به پایین می‌ریخت به ضرب بر زمین نشست و نفس عمیقی کشید. دوک آریان شمشیرش را به غلاف برگرداند و پس از آنکه خون کنار لبش را پاک کرد گفت:



- خب فکر کنم خودتون بتونید از اینجا به بعدش رو پیش ببرید، دیگه نیازی به من نیست.

مارشینس اومان هم با پرتاب کردن نفسش به بیرون بر خود مسلط شد و در تایید حرف دوک آریان با همان لحن خونسرد و چشمان نافذ همیشگی اش لب زد:

- درسته، ما دیگه برمی گردیم.

سپس هر دو بی آنکه منتظر پاسخی از جانب اودت یا الکساندر باشند به طرف اسب هایشان رفتند و از آنجا دور شدند. کارل نگاهی به افراد باقی مانده در آنجا انداخت و با گفتن: «روز جشن می بینمتون.» او هم همانند دوک و مارشینس با اسبش از آنجا رفت.

روبیا دست تئودور را که به قصد کمک بر بازویش نشسته بود به آرامی پس زد و با گرفتن درخت سعی کرد تعادلش را حفظ کند. اودت با تردید قدمی جلو رفت، کلمات پشت لبش را مزه مزه کرد و بالاخره پس از چند ثانیه به حرف آمد:

- تو... خوبی؟

روبیا بی آنکه نگاهش را به او دهد دست بر گردنش کشید و اشک ماه را درآورد، سپس آن را به اودت داد و گفت:

- دیگه مشکلی ندارم، بگیرش.

تن صدایش پایین بود و به سختی شنیده می شد؛ کاملاً در تضاد با آن خنده های چندی پیش! الکساندر نگاهش را به زخم شانه اش انداخت و در حالی که سعی می کرد با لبخندی که در آن لحظه به شدت منزجر کننده به نظر می رسید دردش را پنهان کند لب زد:



- از این به بعد سعی کن بیشتر مراقب تیغهی خنجرت باشی.
- روبیا خنجرش را از روی زمین برداشت، نیخشندی زد و در حالی که با خود می‌گفت بد نبود کمی او را آزار دهد جواب داد:
- اینطوره؟ راستش عالیجناب قبل از این توی لیست قربانی‌هام اولین نفر بودین. بهتره خداروشکر کنید که با اودت متحد هستید.
- با شنیدن این حرف، به خوبی صدای قورت دادن آب دهان الکساندر را شنید. بالاخره او دهانش را چفت و بست کرد و دیگر چیزی نگفت. اودت نگاهی به خراش سطحی بر بازویش که توسط خنجر روبیا ایجاد شده بود انداخت و اخم‌هایش را در هم گره کرد و نفس عمیقی کشید تا بتواند آن درد را فراموش کند. رو به الکساندر که در حال بستن زخمش با یک پارچه بود کرد و گفت:
- خیلی خب عالیجناب، دیگه باید برگردیم درسته؟
- الکساندر از جا بلند شد و سرش را تکان داد. همین که آماده‌ی رفتن شدند رافائل که تا آن لحظه گوشه‌ای ساکت ایستاده بود به حرف آمد:
- تو داری یه چیزی رو مخفی می‌کنی.
- به نظر می‌رسید مخاطب حرفش، اودت بود!

بلافاصله تمام نگاه‌ها به سوی اودت برگشت؛ حتی خود او هم جا خورد. تا آن لحظه رافائل نقش کمرنگی داشت، به دلیل شمشیرها و چهره‌اش نمی‌شد او را نادیده گرفت؛ اما اگر سخنی



نمی‌گفت روبیا نمی‌توانست تضمین کند که حضورش را فراموش نخواهد کرد!

روبیا اخم کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

حالت رافائل تغییری نکرد. با همان چشم‌های بنفش رنگ و هم آلود و موهای بلوطی بلندش که در مبارزه با روبیا باز شده بودند جواب داد:

- وقتی که با خنجرت بهش حمله کردی تیغهی خنجر بهش برخورد نکرد.

در واقع به دلیل آنکه بعد از فروکش کردن جنون روبیا تنها خاطرات دست و پا شکسته و ناقصی را به یاد می‌آورد متوجهی این موضوع نشد و الکساندر و تئودور هم به کلی آن را فراموش کرده بودند؛ تنها رافائل بود که در تمام مدت منتظر ایستاد تا در زمان مناسب این را مطرح کند.

الکساندر از جا بلند شد. زخمش حالا با دستمال سفیدی که گلدوزی یک اژدهای سیاه رنگ را در گوشه‌اش داشت بسته شده بود؛ اما بر لباس‌هایش هنوز اثرات مبارزه دیده می‌شد. اخم‌های الکساندر در مقایسه با حالت‌های دیگرش حالا جدی‌تر به نظر می‌رسید. با صدایی بلند و رسا گفت:

- بانو اودت، چی رو مخفی می‌کنی؟

چهره‌ی اودت همانند مرده‌ی در حال مرگ کاملاً سفید بود. دست‌هایش که در یکدیگر گره شده بودند لرزش خفیفی داشتند و چشم‌های کهربایی‌اش به زمین خیره بودند. چند بار دهانش را



همانند ماهی باز و بسته کرد؛ اما در نهایت هیچ صدایی از آن خارج نشد. رافائل باری دیگر زحمت جواب دادن را بر دوش خود انداخت و لب زد:

- تو یه احضارگری، درسته؟ اون روحی که احضارش کردی داشت ازت محافظت می‌کرد مگه نه؟

با شنیدن این واژه اودت یکه‌ای خورد. گردن روبیا که در آن لحظه به لبان رافائل دوخته شده بودند با شدت به طرف اودت برگشت و با حیرت به او خیره شد! نفس عمیقی کشید و در حالی که ناخون‌هایش را در کف دستش فرو می‌کرد با تن صدایی آرام پاسخ داد:

- درسته.

احضارگرها، کاملاً با جادوگران فرق داشتند. یک جادوگر از قدرت طبیعت استفاده می‌کرد تا قدرتش را افزایش دهد اما احضارگران، همانطور که از اسمشان مشخص است ارواح را احضار می‌کنند و قدرت روحی که توسط آن‌ها احضار می‌شود برابر با قدرت آن احضارگر است. در واقع رافائل از همان اول هم متوجهی این موضوع شده بود؛ اودت هاله‌ی عجیبی از خود ساطع می‌کرد و همان چیزی که را که خودش درون روبیا می‌دید، دیده بود. البته تنها زمانی شکش به یقین تبدیل شد که حمله‌ی روبیا به اودت صورت گرفت. اودت دست‌هایش را از یکدیگر جدا کرد، جای ناخن‌هایش به وضوح بر پوستش مشخص بودند. سرش هنوز پایین بود، زیر لب زمزمه کرد:

- سایمون، بیا بیرون.



تنها یک صدم ثانیه به طول انجامید که درست در کنار اودت، شخصی ظاهر شود.

سر تا پا حتی لباس‌ها، صورت و دست‌هایش هم تماماً نقره‌ای بودند! درست همانند یک مجسمه که از نقره‌ی خالص ساخته شده باشد. دست به سینه شد و با آن چشم‌هایی که به خوبی می‌شد در آن‌ها «انسان‌های ابله» را دید لب از هم گشود و گفت:

- ارباب برای چی باید خودم رو به این نادون‌ها نشون بدم؟
از همان ابتدا هم کاملاً مشخص است که اصلاً شخصیت جالبی ندارد! روبیا با چشم‌هایی گرد شده قدمی به او نزدیک شد و پرسید:

- ببینم تو یه روحی؟
آن مرد نقره‌ای که از طرف اودت سایمون خطاب شده بود چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و با نیشخندی در گوشه‌ی لبش جواب داد:

- روح؟ هه!
به خودش اشاره کرد و در حالی که چانه‌اش را بالا می‌گرفت لبخند مغروری زد و ادامه داد:

- من پادشاه ارواحم!
حالتش با آن لبخند خودپسندانه و صورت مغرور بی‌اندازه مسخره به نظر می‌رسید به طوری که الکساندر در آن لحظه تمام تعجبش را فراموش کرد و پقی زیر خنده زد! میان



خنده‌هایش در حالی که خم شده و با دو دست شکمش را گرفته بود لب زد:

- تو؟... پادشاه ارواح؟... ها!

به نظر می‌آمد اودت با دیدن واکنش آن‌ها تا حدودی آرام شده بود. لبخند کوچکی زد و گفت:

- سایمون دروغ نمی‌گه عالیجناب، اون واقعا پادشاه ارواح نوره.

در واقع انواع مختلفی از ارواح وجود داشتند و ارواح نور تنها بخش کوچکی از آن‌ها بودند. در هر نوع از ارواح هم «پادشاه» قدرتمندترینشان بود و هر کسی نمی‌توانست به راحتی او را احضار کند، چه برسد به اینکه با او قرارداد ببندد و اربابش شود؛ این نشان نمی‌داد که اودت به طرز غیرقابل باوری قدرتمند است؟ الکساندر بالاخره دست از قهقهه زدن برداشت و در حالی که به حالت نمادین اشک گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کرد گفت:

- آره آره کاملاً از ظاهرش مشخصه.

سایمون اخم کرد و به دستور اربابش دیگر چیزی نگفت. روبیا موشکافانه سر تا پای سایمون را بررسی کرد سپس گفت:

- پس این پادشاه ارواح کمکت کرد رئیس بزرگ‌ترین مرکز اطلاعات سرزمین بشی؟

اودت سرش را تکان داد و لب زد:

- درسته، فکر کردی یه بچه‌ی هفده ساله تنهایی چطور تونسته اون بار اطلاعات رو تاسیس کنه؟ حتی اگه من یه نابغه هم باشم قطعاً نمی‌تونستم تنهایی این کار رو انجام بدم!



سپس بی آنکه به کسی توجه نشان دهد طرف تئودور که تمام مدت به طرز عجیبی ساکت ایستاده و به آن‌ها نگاه می‌کرد برگشت و با لبخند او را صدا زد:

- تئو؟

چهره‌ی تئودور هاله‌ای ناامیدانه از خود ساطع می‌کرد و به شدت ناراحت به نظر می‌آمد. با دیدن این حالت لبخند اودت جای خود را به نگرانی داد؛ با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

تئودور به چشم‌های اودت خیره شد و با صدایی آرام پرسید:

- بانوی من چه مدته که یه احضارگر هستید؟

اودت دستش را به چانه گرفت و پس از چند دقیقه فکر کردن پاسخ داد:

- وقتی پونزده سالم بود این رو فهمیدم پس فکر کنم حدودا هشت یا نه سالی می‌شه. چرا این رو می‌پرسی تئو؟

غم تئودور بیشتر شد، در آن لحظه شبیه به کودکی به نظر می‌رسید که به آن ظلم کرده باشند! لب‌هایش را از هم فاصله داد و با صدایی که به وضوح می‌شد در آن رگه‌هایی از ناراحتی را دید لب زد:

- تمام مدت این رو ازم مخفی کرده بودین؟

اودت جا خورد. انتظار نداشت آن خرس گنده تنها به این دلیل آنقدر گرفته و ناراحت باشد!



لبخند شرمنده‌ای بر لب آورد و در حالی که به او نزدیک می‌شد به آرامی جواب داد:

- خب مجبور بودم.

همان لحظه‌ی خاطره‌ی شیرین دیدار اولشان در ذهنش نقش بست؛ در واقع آشنا شدن با تئودور و ایستادن با او در این مکان و در این لحظه همه به لطف سایمون بود؛ چرا که در آن روز، دقیقاً زمانی که همراه با هرتا، خدمتکار شخصی‌اش از خرید باز می‌گشت سایمون قدرت و اراده‌ی پولادین روح او را حس کرد و آرام کنار گوشش گفت که آن پسرک ژولیده‌ی کنار روزی به کارش خواهد آمد! سایمون لطافت و مهربانی تئودور را که بر روحش حک شده بود دید و به خوبی فهمید اگر اودت جان او را نجات دهد و زیر پر و بال خودش بگیرد در آینده حتی جانش را هم فدای او خواهد کرد! سایمون شاید ظاهری احمقانه و ابلهانه داشته باشد؛ اما درون ذهنش هوش و ذکاوت یک پادشاه ارواح واقعی را داشت، درست همانند اربابش!

الکساندر خیره به آن دو کمی به روبیا نزدیک شد و با خم شدن کنار او گفت:

- انگاری بین برادرت و بانو اودت یه خبراییه.

روبیا از او فاصله گرفت و بی‌توجه به نگاه کنجکاوش نسبت به اودت و تئودور لب زد:

- می‌دونم.

در واقع حتی اگر برای برادرش هم که می‌شد، روبیا درخواست الکساندر را برای پیوستن به شورش قبول می‌کرد. اگر همینطور



با نام «ادن‌های نفرین شده» باقی می‌ماندند قطعا اودت و تئودور نمی‌توانستند کنار یکدیگر بمانند؛ اما اگر روبیا موفق شود عنوان دوک خاندانش را پس بگیرد و نفوذش را به اندازه‌ی همان موقع، درست قبل از فروپاشی ادن‌ها برساند می‌توانست شانس‌ی برای ازدواج برادرش فراهم نماید. دیگر چه بهتر از این؟ روبیا به طرف رافائل که کاملا بی‌توجه به آن‌ها کنار اسبش ایستاده و یالش را نوازش می‌کرد رفت و با ابروهایی بالا رفته پرسید:

- خب حالا می‌خوای چیکار کنی؟

رافائل از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به روبیا انداخت و با مکث در حالی که به نوازش کردن اسب ادامه می‌داد گفت:

- همراهتون میام.

روبیا شانه‌اش را بالا انداخت و با گفتن «خیلی خب، هر کاری دوست داری انجام بده.» از او دور شد. بدین ترتیب، حالا تنها باید منتظر روز جشن تاسیس امپراطوری می‌ماندند.

شش روز بعد، جشن تاسیس امپراطوری»

«قصر»

سالن مهمانی مملو از میهمانانی بود که همگی به دعوت امپراطور و برای جشن گرفتن سالروز تاسیس امپراطوریشان آمده بودند. هر شخصی که در این سالن ایستاده بود مقامی داشت، از دوک گرفته تا بارون. تمام اشرافزاده‌های پایتخت در



اینجا حاضر بودند. زنان با دامن‌های بلند و گیسوان پیچ و تاب خورده‌شان با ظرافت قدم برمی‌داشتند و مردان، با پیراهن‌های ابریشمین و شل‌های پوستی سینه بیرون می‌دادند و با اعتماد به نفس سخن می‌گفتند.

گوشه‌گوشه‌ی آن سالن وسیع به دستور شاهزاده الکساندر با جواهرات گران‌بها و اشیا زینتی مزین شده بود. چلچراغ‌ها از سقف آویزان بودند و نور شمع‌شان فضا را روشن می‌کرد؛ سقف، نمایی زیبا از فرشتگانی که شیپور به دست داشتند و به دور شخصی که تاج بر سر داشت و بر تخت نشسته بود می‌چرخیدند. این تصویر در آن سرزمین نشانه‌ی این بود که خدایان، برکتشان را بر کسی که بر تخت می‌نشیند و با عدل فرمان می‌راند سرازیر می‌کنند و تمام مردم از جمله اشراف‌زادگان همگی به آن ایمان راسخ داشتند.

خدمتکارها، سینی‌های نقره‌ای با لیوان‌های شراب سرخ را حمل می‌کردند و مطمئن می‌شدند کسی ناراضی نباشد. در یک طرف یک گروه ارکستر قرار داشت و نوای موسیقی ملایم‌شان که با خنده‌های آرام و با وقار آمیخته شده بود در فضا می‌پیچید. در طرف دیگر، درست در صدر سالن جایی که تخت با شکوه پادشاهی با چند پله از زمین جدا می‌شد امپراطور نشسته بود و نگاهش را با رضایت تمام دورادور سالن می‌چرخاند.

بر سرش تاج طلایی که با چهار جواهر زینت داده شده بود خودنمایی می‌کرد و بر هر ده انگشتش یک انگشتر جواهرنشان قرار داشت. اینجا سالن مهمانی قصر بود، نمادی از یک میهمانی سلطنتی واقعی!



اودت با دست دامن بلند لباس سفید رنگش را کمی بالا گرفت و با کفش‌های پاشنه بلندش به سوی تراس قدم برداشت تا کمی نفس تازه کند. او در این لباس سفید رنگ که بر روی سینه‌اش با جواهرات کهربایی، درست همرنگ چشم‌هایش مزین شده بود؛ خارق‌العاده به نظر می‌رسید. آستین‌هایش از قسمت شانه باز شده و دوباره در بازو به هم وصل می‌شدند و شانه‌های ظریفش را به نمایش می‌گذاشتند. گردن آویز اشک ماه به دور گردنش آویخته شده بود و بر موهای افشون شده‌اش گل سرهایی به شکل گل بابونه دیده می‌شد. در سالن مهمانی زنان و دختران زیباروی زیادی وجود داشتند اما از همان ابتدای ورود بیشتر نگاه‌ها بر روی اودت خیره بودند، حتی بعضی گمان می‌کردند شاید او پری‌ای باشد که از دل داستان‌های شاه و پریان بیرون آمده است. یک زیباروی واقعی درست همانند شایعاتی که راجع به او وجود داشت! دستش را بر میله‌ی تراس گذاشت. نسیم خنکی که می‌وزید و به گونه‌هایش برخورد می‌کرد باعث می‌شد بالاخره از شر آن احساس خفگی راحت شود. دمی عمیق کشید و هوای خنک را به ریه‌هایش فرستاد.

- حالتون بهتره بانوی من؟

تنها آوای دل‌انگیز این صدا می‌توانست تمام گره‌های درون ذهنش را باز کند و احساسات مغشوش قلبش را دور سازد. ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست، موهایش را که در اثر نسیم باد در هوا می‌رقصیدند به پشت گوش‌هایش هدایت کرد و با همان لبخند لطیف به سمت صدا برگشت. تئودور در حالی که کنار در تماماً شیشه‌ای تراس، به همراه روبیا در کنارش ایستاده بود با



لبخندی ملایم این حرف را پرسید. اودت به آرامی سرش را
تکان داد و گفت:

- آره، الان بهترم.

هیچ کدام از کسانی که درون سالن مهمانی حضور داشتند
نمی‌دانستند در پشت پرده‌ی این مهمانی آرام و باشکوه، چه حمام
خونی در حال وقوع بود! اودت نفس عمیقی کشید و در حالی که
به منظره‌ی باغ وسیع و سرسبز قصر که برای دید بهتر
چراغانی شده بود نگاه می‌کرد پرسید:

- همه چیز آمادست؟

این بار روبیا پاسخ داد:

- بله، کارل و سربازهای عالیجناب الکساندر توی راه زیرزمینی
مخفی در شرق قصر و از اون طرف هم رافائل با سربازهای
شما توی راه مخفی غربی منتظر علامت هستن تا حمله کنن.

اودت اصلاً دلش نمی‌خواست اعتراف کند اما باید می‌گفت از
اینکه الکساندر آن راه‌های مخفی را برایشان بازگو کرده بود
بسیار شگفت زده شد. به هیچ وجه انتظار نداشت در پس
آجرهای آن کاخ سپید که جلال و شکوهش غرور یک ملت بود
تونل‌های مخفی وجود داشته باشد! چه بسا که آن‌ها را الکساندر
به او و دیگر افراد نشان دهد. دیگر چه وجه‌هایی از آن مرد
مرموز مانده بود که باید کشف می‌کرد؟ اودت دست لرزانش را
مشت کرد و با چشم‌هایی مصمم زمزمه‌وار لب زد:

- خوبه.



تئودور با دیدن این حالت مغشوش او با مکت دستش را دراز کرد و در حالی که با آرامش مشتش او را باز کرده و با انگشت اشاره خط‌های فرضی بر کف دستش می‌کشید گفت:

- مشکلی پیش نمیاد بانوی من، ما قطعاً پیروز می‌شیم.

این حرکت تا حدودی توانست او را آرام کند؛ چرایش را نمی‌دانست اما با صدای پر از لطافت تئودور عجیب آرام می‌گرفت! صدای او طوری بود که انگار در میان نسیم گم می‌شدند، اما قلب اودت آن‌ها را می‌یافت و با حک کردنشان بر خود، محفوظ نگه‌شان می‌داشت. روبیا نگاهی به سالن انداخت و با گفتن: «باید برگردیم به سالن.» آن دو را به خود آورد. اودت به سرعت دست خود را از میان انگشت‌های تئودور بیرون کشید و با عجله از تراس خارج شد. تئودور با اینکه به این موقعیت‌ها عادت کرده بود اما هنوز هم به سختی می‌توانست این را تحمل کند.

هر دو به دنبال اودت از تراس بیرون رفتند و به تبعیت از دیگر شوالیه‌های محافظ درست در کنار دیوار ایستادند تا اگر مشکلی پیش بیاید سریع اقدام کنند.

آهنگ بعدی شروع شده و حالا زمان رقص والس میان اشراف سر رسیده بود. مردان اشرافی در مقابل دختران مورد نظر تعظیم کرده و تقاضای رقص می‌کردند و با شروع آهنگ همگی آن‌ها به سوی راس سالن روانه می‌شدند. البته که اودت با آن همه زیبایی و ظرافت و صد البته مقامش قطعاً درخواست رقص‌های زیادی را از طرف مردهای جوان اشراف می‌گرفت؛ در ابتدا چندتایی از آن‌ها را رد کرد اما پس از چندبار برای



وجهی خودش دیگر نمی‌توانست دست رد به کسی بزند، پس دست در دست ارباب جوان نسبتاً خوش چهره‌ای گذاشت و او هم به رقصنده‌ها ملحق شد.

قدم‌های اودت همانند پر سبک بودند به طوری که انگار بر هوا قدم برمی‌داشت؛ پاهایش با مهارت قدم برمی‌داشتند و بی‌هیچ خطایی رقص را هدایت می‌کرد در حالی که آن مرد کنترلی بر قدم‌هایش نداشت و می‌توان گفت به طرز اسفناکی افتضاح می‌رقصد! البته در میان تمام آن رقصنده‌ها، حتی با وجود رقص افتضاح مرد اما بیشتر نگاه‌ها به او و اودت دوخته شده بودند چرا که اودت، آن بانوی اشرافی به طور خارق‌العاده‌ای زیبا می‌رقصید و هیچکس به هیچ وجه نمی‌توانست نگاهش را از او بگیرد.

روبیا از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به تن‌ودور که با اخم به شریک رقص اودت نگاه می‌کرد انداخت. با خود گفت: «شرط می‌بندم از شدت عصبانیت و حسودی داره منفجر می‌شه.» دلش برای برادرش می‌سوخت اما خب نمی‌توانست کاری برایش انجام دهد.

چشم‌هایش را بر سرتاسر سالن چرخاند، کنج‌کاو بود بداند آن مردک مو زرد چه موقع می‌خواهد وارد مهمانی شود؛ حتی با آنکه شاهزاده است مشکلی نداشت که انقدر دیر کند؟

بالاخره آهنگ تمام شد و نوبت آهنگ دیگر و رقصی دیگر از اشراف رسید. اودت با لبخندی که به سختی می‌شد گفت واقعی‌ست یا ساختگی از میان اشراف‌زادگان گذشت و به طرف



روبیا و تئودور آمد. به محض رسیدن نفسش را به بیرون پرتاب کرد و رو به تئودور گفت:

- تئو می‌شه برام نوشیدنی بیاری؟

تئودور اطاعت کرد و به سرعت از آن‌ها دور شد. اودت کنار روبیا ایستاد و همانند او به رقص بقیه چشم دوخت. هیچ کدام حرفی نمی‌زدند تا آنکه روبیا لب از هم گشود و گفت:

- می‌تونم یه چیزی بپرسم؟

اودت بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد با همان چهره‌ی خونسرد سرش را به معنی تایید تکان داد.

- چرا پری نقره‌ای شدی؟

اصلاً جا نخورد، در واقع اودت انتظار اینکه روبیا بالاخره یک روز این را بپرسد داشت. دمی گرفت و با صداقت تمام جواب داد:

- برای محافظت از خانوادم.

بالاخره روبیا چشم از جمعیت گرفت و به چهره‌ی اودت خیره شد. انگار منتظر بود که او حرفش را ادامه دهد. اودت به پدرش که با شرابی در دست با دیگر اشراف بلند مرتبه، در گوشه‌ای از سالن سخن می‌گفت خیره شده بود.

- بعد از به دنیا اومدن خواهرم آیرین، دشمنای پدرم به عمارت حمله کردن و مادرم رو کشتن، احتمالاً خودت این رو می‌دونستی. من اون موقع سن کمی داشتم اما با همون سن کم متوجه شدم که خاندان ما دشمن‌های زیادی داره.



مکثی کرد و پس از چند ثانیه ادامه داد:

- به همین دلیل با عالیجناب توی این شورش همکاری می‌کنم. اون با من قرارداد بست تا وقتی که امپراطور شد توی هر موقعیتی امنیت خانوادم رو تضمین کنه.

به آنی چهره‌ی جدی‌اش با لبخندی موزنی بدل شد، شانه‌هایش را بالا انداخت ادامه داد:

- خب البته این فقط یکی از دلایلش بود، باید یه سرمایه‌ای هم برای خودم جور می‌کردم دیگه و می‌دونی؟ اگر بگم ثروتم تقریباً با خزانه‌ی قصر برابری می‌کنه دروغ نگفتم!

حالتش طوری بود که انگار بسیار از کارش لذت می‌برد. به نظر می‌رسید حتی اودت هم نمی‌توانست از برق طلایی سکه‌ها بگذرد! روبیا چیزی نگفت. اودت به سوی او برگشت و این‌بار پرسید:

- تو چرا یه قاتل شدی؟

روبیا نگاهی به خنجرش که به کمر آویزان بود انداخت و همانند اودت با صداقت جواب داد:

- چون قاتل شدن راحت‌ترین راه برای کشتن بقیست. اگر هر چند وقت یه بار کسی رو می‌کشتم می‌تونستم جنونم رو آرامم فروکش کنم و ندارم یهویی فوران کنه.

سپس پوزخندی زد و در دل اضافه کرد: «بعلاوه‌ی اینکه دیدن زجر کشیدن اون آدم‌ها موقع شکنجه خیلی لذت بخشه!»



همان لحظه با آمدن تئودور حرف‌های آن‌ها نیز پایان یافت.
تئودور لیوان کمر باریک نوشیدنی را به دست اودت داد و خود
همانند قبل کنار روبیا ایستاد. مدتی به همان روال گذشت؛
آهنگ، رقص، آهنگ و باز هم رقص. مهمانی اشراف‌زادگان
تنها اسمش مهمانی بود، در واقع این مهمانی‌ها حتی از میدان
جنگ هم خطرناک‌تر بودند!

مردان و بانوان اشرافی با حرف زدن‌ها و طعنه‌هایشان
خنجرهایی برنده از جنس لبخند به سوی هدف روانه می‌کردند.
لبخندها تنها یک پوشش بودند، اگر کسی از قبل آماده نمی‌بود و
نمی‌توانست مقصود پشت آن لبخندها را به خوبی درک کند قطعاً
به راحتی از میان برداشته می‌شد؛ بماند که این نوع مهمانی‌ها
بهترین زمان برای شایعه پراکنی بودند. مهمانان آماده‌ی درود
دیگر رقص بودند که با فریاد جارچی بر سر جا متوقف شدند:
- عالیجناب شاهزاده الکساندر فایرن، وارد می‌شوند!

اودت خیره به در ورودی سالن زمزمه وارد لب زد:
- بالاخره.

درهای طلایی رنگ و بزرگ سالن باز شدند و الکساندر، با آن
شنل خردار قرمز رنگش و شمشیری که به کمرش آویزان بود
وارد شد. موسیقی قطع شد و سکوتی وهم انگیز سالن را در
آغوش گرفت. قدم‌هایش همانند پادشاهان بود، صلابت و اقتدار
را یک جا در خود داشت. چهره‌اش لبخندی پر از ابهام را
مهمان خود کرده بود و چشم‌هایش تنها بر امپراطور که با اخم به
آمدن او نگاه می‌کرد، خیره بودند.



ورود او چنان باشکوه بود که باعث بالا پریدن ابروهای روبیا شد؛ از چه زمانی آن مردک مو زرد آنقدر باوقار شده بود؟ الکساندر قدم قدم جلو رفت و در نهایت، درست در مقابل تخت پادشاهی پدرش روی یک زانو نشست و با صدایی بم و رسا گفت:

- درود بر عالیجناب امپراطور.

اخم‌های پهن امپراطور به طرز وحشتناکی در هم بودند. دستی بر ریش سیاه و نسبتاً کوتاهش کشید و با غضب گفت:

- دیر کردی.

از لحن صدا و حالت چهره‌اش به خوبی می‌شد رابطه‌ی نه چندان خوبش را با شاهزاده فهمید. هر کسی این را می‌فهمید که این حرف مقدمه‌ای برای حرف‌های بعدی‌اش برای خرد کردن الکساندر بود. الکساندر در عوض از جا بلند شد و با لبخندی که به شدت به چهره‌اش می‌آمد جواب داد:

- متاسفم، مشکلی پیش آمده بود که باید حلش می‌کردم.

سپس بی‌آنکه اجازه دهد امپراطور باری دیگر او را مواخذه کند به سوی حضار برگشت، دست‌هایش را باز کرد و با لبخندی گشاده بر لب و صدایی بلند گفت:

- مهمانان عزیز، به خاطر این تاخیر می‌خواهم به نمایش ویژه نشونتون بدم!



بلافاصله پس از این حرف او تمام سالن در تاریکی‌ای وحشت
آور فرو رفت و تنها چند مشعل که بر بعضی ستون‌ها قرار
داشتند فضا را روشن کردند. اودت با حالت زار دست بر
پیشانی‌اش کشید و لب زد:

- خدایا، اون دیونه بازم قراره شلوغ بازی دربیاره!

کم‌کم ترس بر مهمانان غالب شد و همه به اوج خود رسید که
امپراطور با عصبانیت از جا بلند شد و فریاد زد:

- الکساندر چه غلطی داری می‌کنی؟

الکساندر به سوی پدرش برگشت. چشم‌های آبی رنگش در دم
برق وحشیانه‌ای به خود گرفتند و لبخندش غرق در شرارت شد.
امپراطور در آن لحظه، در اعماق تاریکی تنها برق کوچکی را
دید و پس از آن، تنها تاریکی بود و تاریکی!

برای انسان‌های حاضر در آنجا با وجود تاریکی و هم‌انگیز
اتفاقات کاملاً واضح بودند؛ الکساندر یک کمتر از یک ثانیه
شمشیرش را از غلاف خارج کرد و سر امپراطور را از گردن
جدا کرد! خون سرخ رنگ بر زمین و صورت و لباس‌های
الکساندر پاشیده شد. جمعیت در شوک فرو رفتند و تنها با
چشمانی گرد شده و حالتی حیرت زده به حرکات او نگاه
می‌کردند. الکساندر تاج خونینی را که بر زمین افتاده بود
برداشت و بر سر خودش گذاشت که خون، موهای طلایی‌اش را
به رنگ سرخ درآورد! آن لبخند خبیثانه با خونی که بر گونه‌اش
پاشیده شده بود و برق درنده‌ی درون چشم‌هایش؛ حقیقتاً
وحشتناک بود! حرف الکساندر مصادف با فریاد وحشت‌آور
اشرافیان شد:



- با جام‌های خونین از خودتون پذیرایی کنید؛ مهمانی واقعی از حالا شروع می‌شه!

تمام درهای سالن به ضرب باز شدند و سربازها همانند مور و ملخ به داخل هجوم آوردند. اشراف‌زادگان با وحشت فریاد می‌زدند و به اطراف فرار می‌کردند تا بلکه بتوانند راهی برای زنده ماندن پیدا کنند اما هیچ فایده‌ای نداشت! سربازان اودت و الکساندر به رهبری کارل و رافائل از همه طرف یورش می‌آوردند کسانی که از قبل مشخص شده و به امپراطور کشته شده وفادار بودند، می‌کشتند. در کمتر از یک چشم بر هم زدن تمام آن اشیاء قیمتی و تمام آن دیوارهای سفید و طلایی به سرخی خون آغشته شدند و نوای گوش نواز موسیقی جای خود را با جیغ‌های ترسیده و فریادهای وحشیانه بدل کرد!

روبیا بلافاصله خنجرش را بیرون کشید و همراه کارل و رافائل به مبارزه پرداخت. اودت، چاقوی کوچکی که به ساق پایش وصل و در زیر دامن بلند لباسش پنهان بود را بیرون کشید تا در جهت محافظت از خود از آن استفاده کند و تئودور گارد گرفته در مقابل اودت ایستاد و کاملاً آماده‌ی محافظت کردن از او شد. اودت نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند. اشراف‌زادگان در حالی که تا سر حد مرگ ترسیده بودند به طرف درهای سالن هجوم می‌آوردند تا با خارج شدن از آن سالن لبالب پر شده از جسد جان خود را حفظ کنند. همان لحظه اودت با اخم‌هایی در هم و تن صدایی آرام که میان جیغ‌های گوش خراش افراد گم می‌شد لب زد:



- سایمون، تمام راه‌های خروج رو ببند و اجازه نده کسی از این سالن بیرون بره.

بلافاصله صدایی در کنار گوشش جواب داد:

- اطاعت ارباب.

تنها کمتر از چند ثانیه طول کشید تا تمام درهایی که به سالن مهمانی ختم می شدند با ضرب بسته شوند. حالا آن سالن باشکوه و مجللی که مهم‌ترین مهمانی سال در آن برگزار می شد رسماً به یک زندان تمام و عیار تبدیل شد! زندانی با زیبایی مثال زدنی و تزئین شده با رنگ سرخ خون.

در آن سو، به نظر می رسید رویا از درون کاملاً آشفته است. بیش از یک ماه از زمانی که کسی را کشته بود می گذشت و در این مدت تنها با گردن آویز اشک ماه توانسته بود عطشش را نسبت به خون کنترل کند؛ اما حالا و در اینجا به گفته‌ی اودت می توانست تا هر چقدر که می خواست خون بریزد و جان بگیرد، البته باید مراقب می بود که به متحدانشان آسیبی نرساند.

در ابتدای آغاز مهمانی تنها کمی در سینه اش احساس سوزش داشت، اما حالا حس می کرد تمام تنش در آتش تشنگی به خون می سوزد! انگار درون رگ هایش به جای خون مذاب جریان داشت و قلب و مغزش با آهن گداخته شده بدل شده بودند.

چشمانش به طرز عجیبی می درخشیدند و در برابرش، تنها سرخی خون را می دید. عجیب بود؛ او خون می ریخت تا کمی آرام بگیرد اما حالا، چرا هر بار خنجرش گوشت شخصی را می درید و خونش را بر زمین می ریخت همانند روغنی بود که در آب جوش ریخته باشند؟ هر چه بیشتر خون می ریخت بیشتر



تشنه می‌شد، بیشتر میل به کشتن پیدا می‌کرد و بیشتر مغلوب جنون می‌شد!

خنجرش بالا می‌رفت و هر بار که پایین می‌آمد در تن کس دیگری فرو می‌رفت و گوشتش را وحشیانه می‌درید. نور زرد و نارنجی مشعل درون چشم‌های براقش منعکس می‌شد و خوی وحشیانه‌ی در آنها را وحشتناک‌تر جلوه می‌داد.

طولی نکشید که انحنای لب‌هایش به لبخند کش آمد، یک لبخند از جنس همان لبخندهای جنونی‌اش! آگاهی و خاطراتش آرام‌آرام در حال محو شدن بودند و آن ارواح و سایه‌های شوم سیاه رنگ دوباره دستشان را برای تسخیر کردن روح و جسمش دراز می‌کردند. به نظر می‌رسید باری دیگر جنون نخ‌های خیمه شب بازی‌اش را به دست و پاهای عروسک خود بسته بود و هر طور که خودش می‌خواست او را بازی می‌داد!

در آن طرف سالن، رافائل با مهارتی که تنها مختص به خودش بود سربازان را هدایت می‌کرد و همانطور که قبلاً به او دستور داده بودند اشراف زادگان را می‌کشت. در یک آن هاله‌ای شوم از پشت سرش حس کرد. به سرعت سرش را چرخاند و به پشت سرش، جایی که روبیا قرار داشت چشم دوخت. همانند آن روز، روبیا وارد جنون شده بود! برای لحظه‌ای خواست شمشیرهایش را رها کند و برای سرکوب کردن او به طرفش بدود اما با یادآوری حرف اودت به روبیا درجا منصرف شد.

«روبی، اگر احیاناً موقع شورش وارد جنون شدی مشکلی نیست؛ اما سعی کن به خودی‌ها آسیبی نرسی.»



با توجه به آنکه اودت گفته بود این حالت روبیا مشکلی ندارد، پس حتما نیازی به کمک او نبود. بنابراین برگشت و علی رغم میل باطنی اش به کار خودش ادامه داد.

تنها چند ساعت به طول انجامید که آن شورش پایان یابد، جنازه هایی با بدن پاره پاره و خونین تمام کف سالن را پوشانده بودند و رنگ طلایی دیوارها به سرخ آغشته شده بود.

الکسادر شمشیرش را که خون از آن چکه می کرد به غلاف برگرداند و با نگاه آبی رنگش سرتاسر سالن را از نظر گذراند. سربازان در حال جا به جایی اجساد بودند و اشراف زادگانی که از قبل راجع به شورش خبر داشتند و خود با الکساندر متحد شده بودند، با یکدیگر راجع به قدم بعدیشان صحبت می کردند.

سرش را چرخاند که چشمش به روبیا خورد، جایی در میان اجساد بر زانو نشسته بود و با چشمانی بسته و سری که رو به بالا گرفته شده بود به شدت نفس نفس می زد. خنجرش هنوز درون دستش قرار داشت و سر تا پایش غرق در خون بود. چشم هایش را ریز کرد و با توجه بیشتری نگاهش را به او دوخت، در دست دیگرش یک قلب قرار داشت، قلبی که حتی از آن فاصله هم می شد تپشش را دید! در یک آن به خوبی توانست صحنه ای که آن دخترک با خشونت دستش را درون سینه ی انسانی فرو می برد و قلبش را بیرون می کشد درون ذهن به تصویر بکشد. ابروهایش بالا پریدند و چشمانش از شدت اشتیاق گرد شدند، یعنی آنقدر درون جنونش فرو رفته که برای برگشتن این کار را کرده بود؟



دست‌هایش را درون جیبش فرو برد و با لبخندی شیطننت آمیز به سوی او رفت؛ انگار نه انگار که سر تا پایش به رنگ خون درآمده و همین حالا پدرش را به قتل رسانده بود. به روبیا که رسید، با دست ضربه‌ی آرامی به شانه‌اش زد و با سرخوشی پرسید:

- هی حالت چطوره؟

سر روبیا هنوز رو به بالا بود و چشم‌هایش بسته بودند؛ حالتش هیچ عوض نشد تنها لب‌هایش را کمی حرکت داد و با صدای ضعیفی جواب داد:

- به من... دست نزن.

الکساندر با شنیدن این جواب بی‌هیچ مکثی پایش را بالا آورد و به شانه‌ی او زد سپس با همان لبخند و همان لحن دوباره پرسید:

- اِ؟ خب پس پام رو ترجیح می‌دی؟ هی حالت چطوره؟

بالاخره پلک‌هایش کمی از هم فاصله گرفتند و چشم‌هایش به حالت نیمه باز درآمدند. صورتش طوری بود که به صراحت می‌شد درش «از جلو چشم‌ام گم شو.» را دید. الکساندر قهقهه‌ی بلندی سر داد و دستش را به سوی او دراز کرد؛ در نگاه روبیا او همیشه همانند دیوانگانی که از دیوانه خانه فرار کرده باشند به نظر می‌رسید اما امشب تنها انسانی خوشحال و سرخوش به نظر می‌رسید. البته چرا نباید خوشحال باشد؟ او حالا امپراطور شده بود؛ بلند مرتبه‌ترین مقام سرزمین!

روبیا آن قلب را که هنوز با تپش‌هایی ضعیف برای بقا تقلا می‌کرد بر زمین انداخت؛ چشم غره‌ای به او رفت و با گرفتن



دستش از جا بلند شد. سرش به طرز فجیعی تیر می‌کشید و قدم‌هایش بی‌ثبات بودند، به طوری که برای بعضی قدم‌هایش مجبور می‌شد به الکساندر تکیه کند. نفس عمیقی کشید که تنها باعث شد سوزش سینه‌اش بیشتر شود و اخم بر ابروهایش بنشیند. لب از هم گشود تا چیزی بگوید اما با شنیدن صدای تئودور متوقف شد:

- روبی، بیا اینجا.

کنار تئودور، دو-سه نفری بر زمین به دور چیزی حلقه زده بودند و اودت که لکه‌های خون بر لبه‌ی پایین لباسش خودنمایی می‌کرد هم کنار او ایستاده بود. چهره‌ی هر دویشان پر از نگرانی به نظر می‌رسید.

نفسی گرفت و همراه الکساندر به طرف آن‌ها رفت؛ از آن دور نمی‌توانست کسانی را که بر زمین نشسته بودند تشخیص دهد اما حالا که کم‌کم نزدیک می‌شد می‌توانست به وضوح آن‌ها را ببیند، رافائل، دوک آریان و مارشینس اومان!

به چند قدمیشان که رسید با اخم‌های خفیفی لب زد:

- چی شده؟

اما همین که نگاهش به زمین افتاد خود جوابش را یافت. شخصی در حالی که به نظر به سختی نفس می‌کشید بر زمین دراز کشیده بود؛ شمشیری درون قلبش فرو رفته بود و سینه‌اش با هر بار بالا و پایین رفتن خس‌خس می‌کرد. چشم‌های سبزش بسته شده بودند و از چهره‌ی نسبتاً پیرش به خوبی می‌شد درد را حس کرد.



- کارل؟

با شنیدن صدای بهت زده‌ی روبیا پلک‌هایش به آرامی لرزیدند و با مکت باز شدند. نگاه سبزش چرخید و بالاخره بر روی چهره‌ی روبیا ثابت ماند؛ لب‌های کبودش کش آمدند و به سختی لبخند بی‌رمغی بر آن‌ها نشست.

- بچه...

حتی صدایش هم خش‌دار و پر از درد به نظر می‌رسید!

- انگار... بالاخره دار... م ریق... رحمت رو... سر می‌کشم!

چشم‌های روبیا هنوز گرد بودند. او مردن آدم‌های زیادی را همانند یک نمایش تئاتر تماشا کرده بود، اما حالا چرا در سینه‌اش احساس سنگینی می‌کرد؟ بالاخره به خودش آمد، صورتش به همان حالت عادی بازگشت و تنها چیزی که توانست از میان کلمات جمع شده‌ی پشت لب‌هایش بگوید این بود:

- آره... دارم می‌بینم.

کارل با شنیدن این حرف خنده‌ی ضعیفی کرد که تنها باعث شد همراه سرفه‌هایش خون بالا بیاورد. لبخندش هنوز هم از روی لب محو نشده بود. همزمان که چشم‌هایش به آرامی بسته می‌شدند گفت:

- به نظر... شاگرد خو... بی تربیت... کردم.

مدت کمی سکوت در میانشان حاکم شد که کارل با همان لبخند بی‌رمقاش برای باری دیگر لب زد:

- انگار... این بار نمی... تونم پادا... شم رو... بگیرم.



در این موقعیت او هنوز هم به فکر سکه‌های طلا بود! خب البته، در ذهن روبیا کارل همیشه همان‌طور بود؛ مردی پول پرست!

و بالاخره پلک‌هایش بر هم افتادند و تنفس ضعیفش متوقف شد.

چشم‌های سرخ رنگش را به چهره‌ی کارل دوخت. صورت او به نظر حالا در آرامش غوطه‌ور شده بود! از زمانی که کارل او را شاگرد خود کرد، هیچ‌گاه به جز استاد و یک مزدور به چشم دیگری به او نگاه نکرد؛ کارل نه نقش پدرش را داشت و نه هیچ چیز دیگری. نه؛ در واقع، برای روبیا کارل فقط کارل بود.

رافائل از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی خونسرد روبیا چشم دوخت. به نظرش برای کسی که استادش را از دست داده باشد روبیا خیلی آرام‌تر به نظر می‌رسید؛ به طوری که انگار مرگ یک غریبه را تماشا می‌کرد!

اودت دستمال سفید رنگی را از جیب لباسش بیرون آورد و با چهره‌ای سوگوار بر صورت کارل گذاشت. رافائل از جا بلند شد و بی‌هیچ حرفی به طرف دیگر سالن رفت. سالن مهمانی هنوز هم تاریک بود و تنها با مشعل‌های بر دیوار و در دست سربازان کمی روشن می‌شد. رایحه‌ی خون به وضوح در آن فضا به مشام می‌رسید و کم‌کم بوی تعفن اجساد هم در حال پدیدار شدن بود، به همین دلیل سربازها به کار خود سرعت عمل دادند تا زودتر آن محل را از شر جسدها راحت کنند.



روبیا نفس لرزانش را به بیرون پرتاب کرد، سپس به طرف الکساندر که دست به سینه در کنارش ایستاده بود برگشت و با اخم پرسید:

- عالیجناب، لطفا قولتون رو فراموش نکنید. من خون موهبت خدا و مقام دوک رو می‌خوام.

الکساندر با شنیدن این حرف مدتی با بی‌حالت‌ترین صورت ممکن به او خیره شد؛ سپس خیلی ناگهانی لبخند زد که چشم‌هایش به حالت هلالی در آمدند:

- اما تو همین الانش هم یه موهبت خدا داری!

چشم‌های روبیا تا آخرین حد ممکن گرد شدند، زبانش بند آمده بود و اصلاً نمی‌دانست چه باید بگوید! او یک موهبت خدا در کنارش داشت و خودش نمی‌دانست؟ یعنی در تمام مدت درمان جنونش بیخ گوشش بود و خبر نداشت؟

الکساندر با دیدن تعجب او در دل خندید و با خود گفت: «اول که اون رو دیدم متوجه نشدم، اما بعد از مدتی بالاخره راز پشت اون چشم‌های مسخ‌کننده رو فهمیدم. فقط موهبت‌های خدا همچین چشم‌های عجیبی دارن!»

روبیا با همان چشم‌های گرد هول زده به او نزدیک شد و با صدای هیجان زده‌ای لب زد:

- ک... کجاست؟ اون کجاست؟

الکساندر با چشم به پشت سرش اشاره کرد و با همان لبخند جواب داد:



- اونجاست.

نمی‌دانست چرا، اما زمانی که در حال برگشت بود احساس می‌کرد.

اتفاقات اطرافش بر دور کند قرار گرفتند. به خوبی صدای تپش‌های بالا رفته‌ی قلبش را می‌شنید و لرزش دست‌هایش از شدت هیجان را حس می‌کرد.

چه کسی پشت سرش بود؟ درمانش، آن شخصی که تمام مدت کنارش قرار داشت و نمی‌دانست که بود؟ زمانی که برگشت، چشمانش تنها یک فرد را دیدند؛ رافائل! آن شوالیه‌ی والاس... آن شخص ساکت و منزوی با چشمان بنفش و هم‌آلودش... همان موهبت خداست؟ همانی که کلید آزادی‌اش از این منجلاب بود؟ چشم‌هایش تنها بر رافائل که گوشه‌ای ایستاده و سربازان را هدایت می‌کرد خیره مانده بود. اما چرا ضربان قلبش آرام نمی‌گرفت؟ این... این ضربان‌های نامنظم قلبش که به یک باره پدیدار شده بودند چرا از بین نمی‌رفتند؟ رافائل با احساس نگاه خیره‌ای بر خود سرش را بالا آورد که نگاهش به چشمان روبیا تلاقی کرد و در آن لحظه بود که علی‌رغم تمام اتفاقات اطرافش احساسی برای اولین بار درون قلبش رسوخ کرد، احساسی ناآشنا به نام آرامش!

سخن نویسنده:

تقدیم به هدیه‌ی عزیزم.

از تیم دیوان و هانیه راد عزیز بابت کمک‌های زیادشون تشکر می‌کنم.



طلوع سلاست

نام نویسنده: فاطیما سالمی
گرافیت: سانی
منتقد: فاطمه کاردان
تحلیل: هانا غلامی
ویراستار: پارهیدا خانی
ناظر ویراستار: فاطمه شکوری
رصد: دریای ناچه
پی دی اف زن: ونوس فاضلی پور

   @Anjman_D1 دی

